

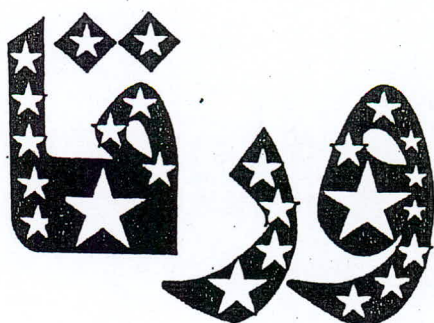


ورق‌ها

های

داستان

داستان های





« باغ »

در نزدیکی عکا باغ بسیار قشنگی است که بدست مبارک حضرت عبدالبهاء بروجو آمده است. این باغ در ساحل یک رودخانه است که درخت توت بزرگ و قشنگی در آنجا وجود دارد و اطراف تنه این درخت نمکت هائی برای نشستن گذاشته اند سراسر باغ از گلهای رنگارنگ و درختان بسیار قشنگ و درختان لیموی زیبا با برگهای شفاف پوشیده شده است. بیشتر نباتات و گلهای این باغ بوسیله زائرین از ایران به آنجا برده شده. زائرین گاهی با پای پیاده این راه پرخطر و طولانی را پیورده و این گلها را مانند گنج گرانبھائی حفظ کرده اند و حتی آب را که برای مصرف خوردشان لازم داشته اند بپای این گلها ریخته اند تا آنها را تازه تر و مقصد برسند



باغبانهای حضرت بهاء الله می دانستند که يك نوع رُز سفید که وسط آن طلا
است و برگهای شفاف درخشند، دارد بسیار مورد توجه ایشان است...
به این جهت مقدار زیادی از این رُز در باغ کاشته اند .

دوستان امریکائی را روپائی نیز به وجود آوردن این باغ مصفا سهمی بزرگ
دارند و در حقیقت باغ رضوان با همکاری شرقی ها و غربی ها مرست شده است
هرگز نمی توانم خوشحالی آن روزیکه حضرت بهاء الله به این باغ قشنگ تشریف
آوردند را توصیف کنم .

حضرت عبدالبهاء دوستان و زائرین باغ را برانی ایشان آماده پذیرائی
کرده بودند . قلب حضرت عبدالبهاء از زیارت روی پدر بزرگوارشان شوق
شادی شده بود . فقط آنها شیکه در قلعه عکا با حضرت عبدالبهاء بودند
و جوای خفه و دیوارهای بلند و تارلیک و بومی نامطبوع آنها را دیده و شنیده
بودند ، می ترانستند بفهمند این باغ با آن گلهای رنگارنگ و معطر چه
لذتی برای ایشان داشت .

ترجمه : فخری مجد



«محمد هاری صحاف»

محمد هاری صحاف خیلی خوب و قابل بود و وقتی حضرت بهاء الله در عکا محبوس بودند حضور جمال مبارک مشرف شد. در مدتی که آنجا بود هر روز میدان رو بروی سجن را جار و تمیزی کرد. حضرت بهاء الله همیشه می فرمودند «محمد هاری این میدان را به صورت جلوه گاه قصر در آورده است و همه از دیدن آن لذت می برند.»

وقتی محمد هاری از جار و کردن دست می کشید به صحافی کردن می پرداخت روزهای گذشت و محمد هاری از این گذر نر میکی جمال مبارک زندگی می کرد از صمیم قلب خوشحال بود.

یک روز بچه مور حضرت عبدالبهاء آمد ربه ایشان عرض کرد: «من دوستا است که تب و لوز دارم و دکترها به من مسهل درو امید دهند. برای چند روز تبم قطع می شود و بعد از مدتی دوباره بازمی گردد. بطوری که نمی توانم کارم را خوب انجام بدهم و دیگر از این وضعیت خسته شده ام. تمنا دارم من را بجات بدهید. حضرت عبدالبهاء از او سؤال فرمودند: «چه غذائی را بیشتر دوست داری؟» محمد هاری جواب داد منی دانم.»

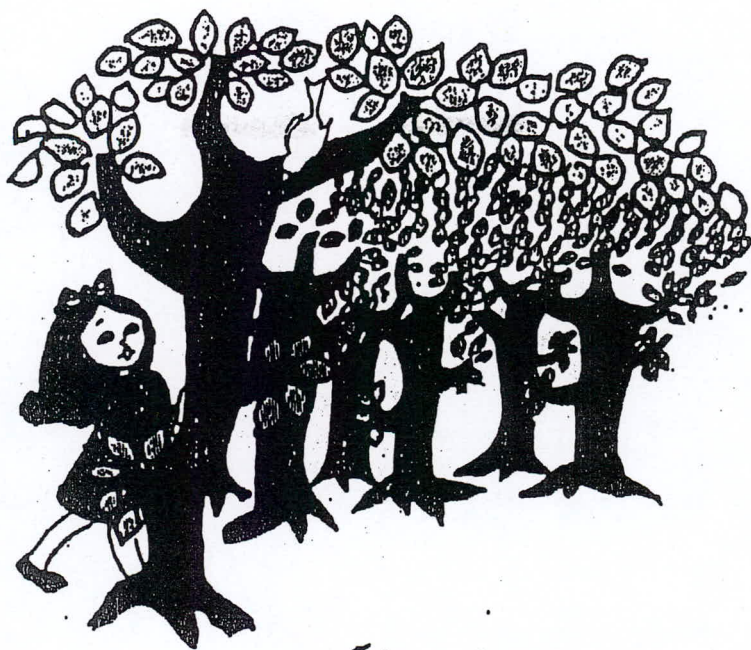
حضرت عبدالبهاء تبسم کنان شروع به نام بردن غذا های مختلف فرمودند و وقتی اسم آش کشک را بردند، محمد هاری گفت: «این خیلی خوب است و لی بشرطی که روی آن پیاز داغ ریخته باشند.» حضرت عبدالبهاء فرمودند



برای محمد هادی آتش کشتک درست کنند و بعد او را ترک کردند .
روز بعد او نزد حضرت عبدالبهاء آمد و گفت : « من دیشب يك كاسه پراز
آتش کشتک خوردم و تا صبح راحت خوابیدم . »
از آن روز تا دو سال حال محمد هادی کاملاً خوب بود . تا این که يك روز یکی از ا^{جباء}
حضور حضرت عبدالبهاء آمد و گفت : « محمد هادی تب شدیدی کرده است »
حضرت عبدالبهاء با عجله کنار بستر او رفتند ، او ۲۰ درجه تب داشت .
حضرت عبدالبهاء پرسیدند : « او چه کاری کرده است ؟ جواب دادند : ر^{قی}
تب کرد گفت من از روی تجربه قبلی می دانم که چه کاری باید بکنم تا خوب بشوم
بعد يك كاسه پراز آتش کشتک با پیاز داغ خوردم و این نتیجه آن بود . »
حضرت عبدالبهاء فرمودند : « وقتی من دو سال پیش به او اجازه دادم آتش کشتک
بخورم ، دلایل زیادی داشتم . می دانستم که ناراحتی او از ضعف است و آتش بر^{ایش}
مناسب است . ولی این دفعه با تب شدید آتش روای او نبود و باید چیز دیگر
می خورد . چطور توانست این غذا را بخورد ؟ » همه گفتند : « تقدیر پرورده است »
محمد هادی کوتاه قد ولی بلند فکر بود . قلبی پاک و دلی صاف داشت ، همه
او را دوست داشتند . خدام او را دوست داشت . هر وقت بجمال مبارك
با محمد هادی صحبت می فرمودند تبی در صورت داشتند . و این نشانه
محبت و مرحمت ایشان نسبت به او بود .

ترجمه : شهرة راسخ (اشرف)





قصه « لوآ »

پروانه کوچکی با پر قمرز و خالهای سیاه از روی گلی به روی گل
 دیگر پروازی کرد. از پشت درختی دختر قشنگی با موهای خرمائی
 و چشمهای آب به دنبال آن پروانه بود، هر جا که پروانه می رفت ادم
 دنبالش می دید، درست مثل اینکه دارد با بهترین دوستش بازی
 می کند، صدای خنده لوآ (LVA) که دنبال پروانه می کرد
 سکوت ظنرگرم تابستان را می شکست.
 پروانه کمی پر پر زد مثل این که خسته شده باشد به سوی درختی
 پرواز کرد و از روی شاخه تکان نخورد.

لو آبی کوچولو کمی منظر ماند وقتی دید که دیگر پروانه حوصله
 بازی ندارد با لجنوری راه خود را کج کرد و رفت . کمی آنطرف تر گنجشک
 کوچکی روی شاخه نشسته بردهین طوره که لو آ داشت راه می رفت
 نگاهش به او افتاد و رو چشم آبی اش از خوشحالی بزرگتر شدند :
 گنجشک متوجه لو آ شد و شروع به جیک جیک کردن کرد لو آ جواب جیک
 گنجشک را با آواز تشنگی داد گنجشک کمی ساکت ماند بعد سرش را
 تکان داد و چشمهایش را تند تند باز و بسته کرد مثل این که از صدای
 لو آ تعجب کرده بود . لو آ آوازش را می خواند و گنجشک با جیک جیک خود
 با لو آ همکاری می کرد درست مثل این بود که کنسرت زیبائی تشکیل داده باشند
 لو آ می خوشگل صدای فرق العاده ای داشت . وقتی آوازی ^{خواست}
 بلبل ها و پرند ها به صدای او گوش می کردند و مثل این بود که معنی
 آواز او را می فهمیدند .

* * *

کم کم لو آ بی کرچک و شاد که پرند گمان د پروانه ها و حیوانات را
 آنقدر درست می داشت بزرگ شد ولی صدایش همانطور تشنگ باقی مان
 د و نامیلش در شهر کوچکی میان دشتهای زندگی می کردند ولی قرار بود
 لو آ برای ادامه تحصیل و مخصوصاً برای تعلیم صدا به شهر بزرگتری برود



همه به اومی گفتند «لوا تو باید به برودوی (BROADWAY) بروی برای کار تو این شهر بهترین جا است». از باب بخندی جواب می داد «ولی نمیدانم چرا درلم می خواهد به شهر CHICAGO (شیکاگو) بروم». دوباره دوستانش به اومی گفتند «بهترین معلمین آواز در شهر برودوی (BROADWAY) هستند». و لوا جواب میداد «میدانم اما من شهر شیکاگو را ترجیح میدهم».

* *

بالاخره لوا آکاری را که دلش می خواست انجام داد و به شیکاگورفت در آنجا صبح و شب درس می خواند و بتعلیم آوازی دید و شاگرد ممتازی بود اما خوشحال نبود، شب ها که خسته به اطاقش برمی گشت در روی تختش در آوازی کشید به فکر فرومی رفت در فکر او سؤالات مختلفی بود و چون کسی نبود که به آنها جوابی بدهد ناخوت و غمگین می شد . سؤالهائی از قبیل اینکه چرا در دنیا مذاهب مختلف وجود دارند ؟ چرا در دنیا جنگ می شود ؟ چرا بعضی ها خیلی پول دارند و بعضی ها فقیر هستند چرا بدی در دنیا وجود دارد ؟ چرا چرا چرا ؟ ای خدا کی می شود کسی را پیدا کنم که به سؤالات من جواب بدهد . او خیلی ناراحت بود ، تا اینکه برایش اتفاق جالبی افتاد .

تا تمام ترجمه شهر راسخ



از بیم باخت دختری که لباس سیاه پوشید بود

وقتی حضرت عبدالبهاء در امریکا تشریف داشتند روزی بیک دختر کلیمی بدیدن ایشان آمد. او که لباس سیاه پوشیده بود بارنگ پریده و چشمان اشک آلود استان زندگیش را اینطور تعریف کرد «سه سال است که برادرم بدون هیچ تقصیری در زندان است. پدر و مادرم همیشه دلتنگ هستند و حالا شوهر خواهرم که تا بحال از مانگهداری می‌گردد فوت کرده است. حضرت عبدالبهاء به او فرمودند: «تو باید توکل بخدا داشته باشی. دختر چراب داد» هر دفعه که بخدا توکل داشته‌ام اتفاق بدتری برآیم افتاده است.» حضرت عبدالبهاء فرمودند «پس اگر چنین است معلوم می‌شود که هیچ وقت کاملاً بخدا توکل نداشته‌ای»

دختر گفت: «ولی من و مادرم مرتب بدرگاه خداوند دعای کنیم و مرتب کتاب مقدس می‌خوانیم.»

حضرت عبدالبهاء فرمودند: «عبادت فقط کتاب مقدس خواندن و دعا کردن نیست. عبادت یعنی توکل کامل بخدا داشتن، و راضی برضای خدا بودن در چنین صورتی خواهی دید که همیشه خوشحال خواهی بود مثل کشتی محکمی باشی که در دریای طوفانی بدون هیچ ترس پیش می‌رود و سلامت بساحل می‌رسد نه مانند کشتی شکسته‌ای که مقاومت ندارد و با اولین موج غرق می‌شود»

ترجمه: شهر، راسخ - از: بیم باخت





«داستان لوا»

(قسمت دوم)

یک روز قشنگ آفتابی بود، گنجشک‌ها آوازی خواندند و همه پرندگان
 خوشحال بودند. در یک چنین روزی لوا آزمون قابل دکه روزنامه فرو
 رد شد روزنامه فروش فریادی کشید و همه را به خرید روزنامه دعوت
 می کرد لوا هم روزنامه ای خرید؛ و شروع به ورق زدن کرد و...
 ناگهان پخشش به خبر خیلی مهمی افتاد که قلب او را به طیش انداخت
 خلاصه آن خبر این بود: در ایران آئین جدیدی ظاهر شده است
 بنیان گذاران دین حضرت بهاء الله هستند و عقاید پیروان این دین



چنین است:

در این دنیا همه برادر و خواهرند، وحدت عالم انسانی درجهان باید
پوجود بیاید، نژادهای مختلف باید یکدیگر را دوست داشته باشند
چنگها باید از بین بروند و صلح پوجود بیاید، لوآ با عجله این نوشته را
می خوانند و از یک خط به خط دیگری پرید! وقتی نوشته را تمام کرد
نفس عمیقی کشید و بلند بلند در وسط خیابان گفت: حالای فهمم
چرا قلم گواهی می داد که باید به شهر شیگا گویایم، در این شهر من چیزی را
پیدا کرده ام که می تواند جواب گوی سؤالات من باشد.
آن روز برای لوآ روز فوق العاده ای بود. اوها شب خانه یکی از دو
دعوت داشت. در آنجا عده ای دور هم نشسته بودند و صحبت می کردند
شخص غریبه ای را در بشد و میزبان گفت: من امروز صبح با این آقا
آشنا شده ام او معلومات بسیاری راجع به مشرق دارد و ایرانی است.
چشمهای بزرگ و آبی لوآ از خوشحالی بزرگتر شدند به طرف آن مرد رفت
و از او پرسید امروز من راجع به دیانت جدیدی که در ایران پوجود آمد
چیزی در روزنامه خواندم آیا شما هم راجع به شخص ایرانی با سم بهاء الله
اطلاعی دارید؟ آن مرد ایرانی بالبخندی گفت: من از پیران حضرت
بهاء الله هستم، آن شب وقتی لوآ به خانه برگشت حال عجیبی داشت
او چیزی را که مدتها بدنبالش بود پیدا کرده بود. فرزای آن روز لوآ



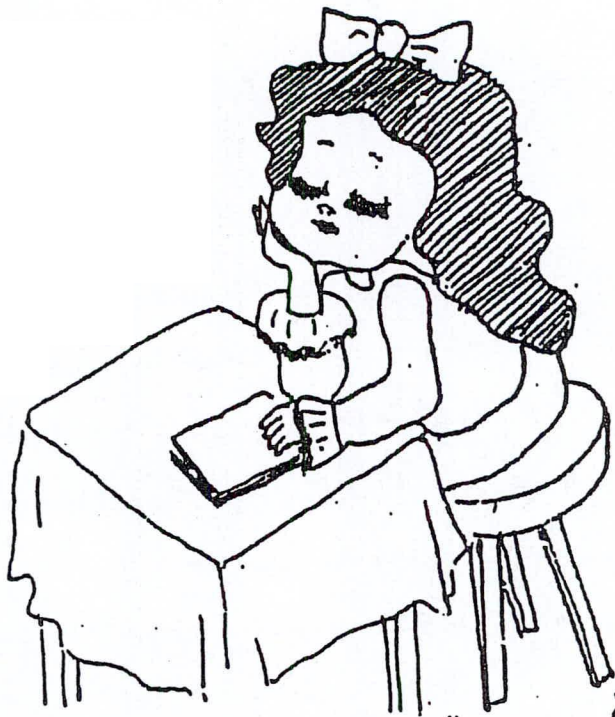
بیش از اندازه خوشحال بود و به خردش می‌نفت؛ این همان دیانتی است
 که تمام دنیا در انتظارش هستند.

زندگی لوآ بعد از ملاقات با آن مرد ایرانی کاملاً تغییر کرد. و از اینکه به
 سئوال‌اتش جواب داده شده بود خوشحال بود. از همه چیز مهمتر اینکه
 به او گفته بودند حضرت عبدالبهاء در شهر عکا در اسرائیل ساکن می‌باشند.
 و اگر مایل باشد می‌تواند به آن شهر برود و حضرت عبدالبهاء را ملاقات کند.
 لوآ تمام مدت به فکر این بود که نزد حضرت عبدالبهاء برود و غالباً به خود
 می‌گفت «آیا حضرت عبدالبهاء چه شکلی هستند؟» اگر آنجا بروم از من چه
 خواهند پرسید؟ باید سعی کنم هر طوری شده، نزد ایشان بروم ولی
 بایستی پولها هم راجع کنم تا بتوانم خرج سفرم را بدهم.»
 از آن به بعد لوآ به فکر صرفه جوئی افتاد، دکم کم پولهایش را جمع کرد.
 روزی رسید که لوآ مرفق شد سفر خود را به اسرائیل شروع کند.
 و بعد از چند روز که در راه بود ساعت ۱۰/۲۰ دقیقه شب به شهر حیفار رسید

ناقص

ترجمه: شهره‌راسخ





قصت سون

قصه لولا « در عکا »

در آن موقع حضرت عبدالبهاء در عکا زندگی می کردند و قرار بود لولا در مهمانخانه ای که در حیفابورد منتظر بشود تا پیغامی برای او برسد که نچه وقت برای زیارت هیکل مبارک به عکا برود مدتی که انتظار کشید به نظرش یک عمر آمد اما بالاخره زنگ مهمانخانه رازدند و لولا از پیغمبر مردی را دید که کاغذی در دست دارد در آن کاغذ از او دعوت شده بود که صبح روز بعد به عکا برود. کالسکه لولا از یک دروازه خلوت وارد شهر شد، و بعد از چند تا به منزل حضرت عبدالبهاء رسید.



لوا پیاده شد و داخل باغی گردید و از پنله‌ها بالا رفت و در اطاقی شد
در آن اطاق حضرت عبدالبهاء بالباس و مولوی سفیدی ایستاده
بودند با دیدن لوا دستهایشان را روبه او دراز کردند و بالبخندی
پراز صحبت به او خیر مقدم گفتند. لوا برای چند لحظه بی حرکت
ایستاد بعد از اختیار به طرف ایشان دوید و روی پای میکمل مبارک
اقتاد و شروع به گریه کرد.

حضرت عبدالبهاء مثل پدر مهربانی دستشان را روی سر لوا گذاشتند
و فرمودند خوش آمدی بسیار خوش آمدی دختر عزیز من، از جای
بلند شو و خوشحال باش، چند روزی را که لوا در عکامانند خوشتر
روزهای زندگیش بود.

اغلب شبها سه در کنار حضرت عبدالبهاء جمع می شدند و میکمل
مبارک برای آنها صحبت می فرمودند. لوا روی زمین کنار حضرت
عبدالبهاء می نشست و با دقت زیادی به صحبت‌های ایشان گوش
می داد.

چند روز اقامت لوا خیلی زود گذشت. او باید به امریکا برمی گشت
حضرت عبدالبهاء به او وظیفه ای محول فرمودند و آن این بود
که درباره امر حضرت بهاء الله با امریکائیه‌ها صحبت کند.
او بادی پراز غصه حضرت عبدالبهارا ترک کرد، ولی از طرفی خوشحال
بود.

دهد
چون به امریکای رفت تا وظیفه ای را که به او داده بودند انجام
لوا از حیفا به امریکا رفت و طبق دستورات حضرت عبدالبهاء
به مسافرت پرداخت.

او خیلی خوشحال بود و خوشحالیش وقتی افزایش یافت که
فهمید حضرت عبدالبهاء به آمریکا خواهند آمد.

در سال ۱۹۱۲ حضرت عبدالبهاء وارد شهر نیویورک شدند.
صدها نفر و چندین شهرنگار در بند نیویورک برای زیارت و
استقبال حضرت عبدالبهاء آمده بودند. کشتی سیدریک آهسته
آهسته به بندر نزدیک می شد و همه می توانستند همگیل مبارک را در
عرشه کشتی ببینند. وقتی کشتی نزدیک مجسمه بزرگ دره جروف آزادی
که در نزدیکی بندر قرار دارد رسید. به نظری رسید که مجسمه دارد
خوش آمد می گوید و حضرت عبدالبهاء وقتی متوجه آن مجسمه
دستهایشان را به علامت سلام به طرف آن بلند کردند.

تقریباً یک ماه بعد از ورود حضرت عبدالبهاء به آمریکا، لوادر
جلسه ای برای عده ای از بهائیانها صحبت می کرد که یک دفعه در باز
شد و حضرت عبدالبهاء وارد سالن کنفرانس شدند.

همه نگاهها به طرف همگیل مبارک خیره شده بود و اشک شوق
چشمهای همه را پر کرده بود. حضرت عبدالبهاء در مرکز سالن ایستادند



لو آ باورش نمی شد که حضرت عبد البهاء - که او را می پرستید ،
در آن جمع ایستاده اند . و یک مرتبه تصمیم گرفت که از آن به بعد
در همه جای آمریکا همراه حضرت عبد البهاء باشد .

دروزی حضرت عبد البهاء به او فرمودند : « لو آ لازم است که توبه
کالیفرنیا بروی چون در آنجا به وجود تراحتیاج دارند » لو آ از این راه
کمی ناراحت شد چون نمی خواست حتی یک دقیقه از هیکل مبارک
جدا بشود . تصمیم گرفت که راه حلی پیدا کند تا حضرت عبد البهاء
به او اجازه دهند در حضورشان بماند .

لو آ پیش دوست عزیزش ژولیت تپسون رفت و به او گفت : « تو نقاشی
خیلی خوبی هستی و حضرت عبد البهاء از تو خواسته اند که صورت من را
نقاشی کنی . به حضور حضرت عبد البهاء برو و به ایشان بگو که اگر من
به کالیفرنیا بروم . تو نمی توانی کارت را انجام دهی .

ژولیت جواب داد : « حضرت عبد البهاء خودشان این را خوب
می دانند ! » لو آ گفت : « ولی شاید ایشان موضوع نقاشی را فراموش
کرده اند . » لو آ آنقدر اصرار کرد که بالاخره ژولیت به حضور
حضرت عبد البهاء رفت تا درباره نقاشی با ایشان صحبت کند .

نا تمام

ترجمه : شهره راجح « اشرف »

قیمت چهارم قصه لوآ «خائنی با پیراهن آبی»

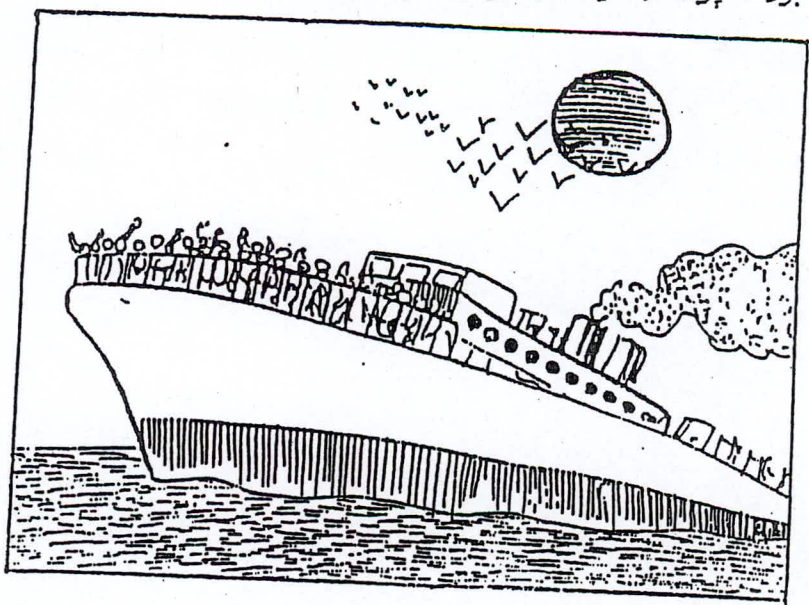
حضرت عبدالبهاء تبسمی فرمودند: به ژولیت جواب دادند که به لوآ بگوید سفر کالیفرنیا مهتر از آن تاباواست ریکر برای لوآ را این بنامند بور. ولی باز فکری به نظرش رسید. قرار بود همیکل مبارک به شهر مونت کلر بروند و چون آنجا در سر راه کالیفرنیا بود، لوآ فکر کرد که خوب است پیش از رفتن به کالیفرنیا، سری به آنجا بزنند. برای انجام این نقشه، دوباره لحتیا به کمک ژولیت داشت. به او گفت: «در این مدت عکسهای زیادی از حضرت عبدالبهاء گرفته شده است و تو آنها را داری، ممکن است ایشان دوست داشته باشند این عکسها را ببینند. به این ترتیب ما به مونت کلر خواهیم رفت و عکسها را به همیکل مبارک نشان خواهیم داد. لوآ همی چو قیمت عوض شدنی نبود همیشه میخواست فکر خودش را پیش ببرد!

لوآ ژولیت با هم به مونت کلر رفتند. حضرت عبدالبهاء عکسها را با رت نگاه کردند ولی اصلاً به لوآ نگاهی نفرمودند، چون او به دستور ایشان عمل نکرده بود. لوآ فکری کرد که حضرت عبدالبهاء، ریکر هیچوقت به او نگاه نخواهند کرد. ولی اینطور نبود. همیکل مبارک بحسب همیشه کی رت به او داشتند. ولی فقط میخواستند به او درس خیلی مهمی بدهند. «گاهی در زندگی باید انسان سرش را پائین بیندازد و اطاعت کند. حتی اگر آن کار مطابق میلش نباشد» لوآ این درس را خوب یاد گرفت و



بالاخره به طرف کالیفرنیا حرکت کرد.

لو آدر مدت عمرش چندین مرتبه به حضور حضرت عبدالبهاء رسیده بود و هر دفعه حضرت عبدالبهاء مطلب جدیدی را به او یاد داده بودند. لو آهر کجا که می رفت با مردم راجع به دریانت بهائی صحبت می کرد و غیر از امریکا به اروپا و آفریقا و هندوستان هم سفر کرده بود. در آفریقا بود که جنگ اول جهانی شروع شده بود. صد ها سرباز زخمی در بیمارستانها بستری بودند. لو آ به آنها رسیدگی می کرد و آنها را دلگرمی داد. همه او را دوست داشتند و اسمش را «خانم پیراهن آبی» گذاشتند. بودند چون او همیشه لباس آبی می پوشید.



حضرت عبدالبهاء خیلی از اراضی بودند و این موضوع باعث خوشحالی
لوآبور. روزی رسید که حضرت عبدالبهاء آمریکا را ترک می فرمودند
صدها نفر داخل کشتی شده بودند تا با ایشان وداع کنند.

حضرت عبدالبهاء میان سبدهای گل ایستاده بودند و دستهای
بک یک را در دست خوری گرفتند و به آنها گل هدیه می فرمودند.
ساعت جدائی رسیده بود. هیچکس نمی خواست کشتی را ترک کند و
همه سعی می کردند آخرین نفری باشند که پیاده می شوند. بعد از
مدتی کشتی برای افتاد.

لوآدرکناری ایستاده بود و همین طور که حضرت عبدالبهاء دور می شدند
درباره گذشته فکری کرد: به روزهایی که بچه بود و دنبال پررانه ها
می گردوزی که در پارکین برای اولین بار اسم دیانت بهائی را شنید
ولی پیش از هر چیز روزهای خوشی را بیاد داشت که در خدمت حضرت
عبدالبهاء بود.

حضرت عبدالبهاء وجود او را تغییر داده بودند لوآدرست مثل غنچه
ای بود که حالا تبدیل به گل زیبایی شده بود.

پایان

ترجمه: شهزاده راجه اشرف



حضرت عبد البهَاء ونگهبان موزه

وقتی حضرت عبد البهَاء در امریکا تشریف داشتند، یک روز به اتفاق یکی از خانهای بهائی و چند نفر دیگر بدیدن یکی از موزه ها رفتند. روز خیلی گرمی بود و راه نسبتاً زیادی مانده بود تا به در ورودی اصلی برسند.

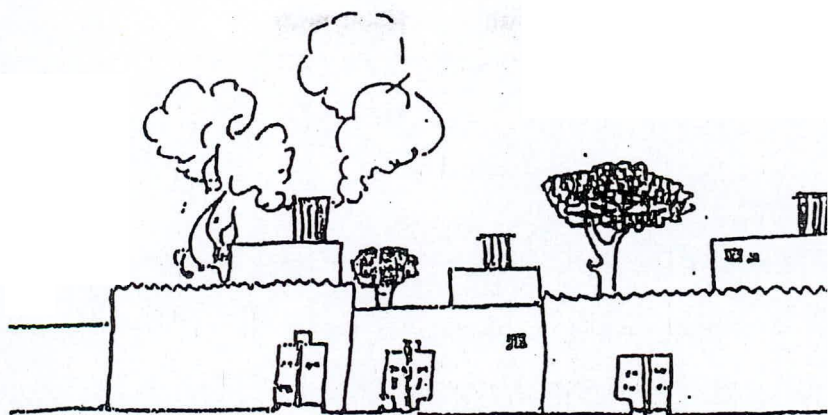
حضرت عبد البهَاء خسته بودند و خانمی که همراه ایشان بود بدنبال راهی می گشت که نزدیکتر باشد. حضرت عبد البهَاء روی سکونی نشستند و منتظر بودند تا آن خانم برگردد عاقبت خانم درمی را پیدا کرد که روی آن نوشته بود « ورود ممنوع » و نگهبانی جاوی آن ایستاده بود نگهبان مرد یهودی کوتاه قد و خوش صورتی بود. خانم برای او شرح داد که بدنبال چه می گردد و از آن نگهبان نزدیکترین راه را به داخل موزه پرسید. نگهبان از دور به حضرت عبد البهَاء که استراحت می فرمودند نگاه کرد صورتش شکفته شد و گفت: « با من بیایید » و بعد پرسید که آیا ایشان یهودی هستند؟ خانم جواب داد: « نه ایشان حضرت عبد البهَاء از ابراهام هستند » مرد نگهبان دیگر سوالی نکرد ولی پیدا بود که سوالات زیادی داشت. حضرت عبد البهَاء و خانم به اتفاق نگهبان بداخل موزه رفتند و خیلی از دیدن آن محل لذت بردند. وقتی از آنجا خارج شدند چون خیلی خسته شده بودند، روی چمنها زبرد رختی جاوس فرمودند. مرد یهودی از آن خانم سوال کرد: « آیا ممکن است بگوئید که ایشان کی هستند؟ »



حضرت عبدالبهاء فرمودند آیا برخلاف قانون است که روی چمنها نشست
نگهبان گفت ولی «شما» می توانید بنشینید شما همه قسمتهای موزه را ندیدید^{این}
آیا مایل هستید بعد از استراحت دوباره به داخل موزه بروید؟ حضرت
عبدالبهاء بالبخندی فرمودند دیگر از دیدن عالم جسمانی خسته شده ام
باید به عالم روحانیات سفر کنم. بعد پرسیدند نظر شما چیست آیا
دنیای روحانیات را ترجیح نمی دهید؟ آن مرد جواب داد من هر چه
می دانم مربوط به عالم جسمانی است و بهین دلیل آن را ترجیح می دهم.
حضرت عبدالبهاء فرمودند ولی انسان وقتی به عالم روحانی می رسد عالم
جسمانی را از دست نمی دهید درست مثل اینکه وقتی شما به طبقه بالایی یک
خانه می روید آن خانه را ترک نکرده اید بلکه طبقه پائین زیر پای شماست
آن مرد با صورت شکفته و خوشحال بیانات مبارک را تصدیق کرد و بخوبی
معلوم بود که صفا و محبت حضرت عبدالبهاء او را منقلب کرده است

ترجمه: شهر رانج (اشرف) از: نجم باختر





هدیه بزرگ

سال صد سال از زمانی می‌گذرد که بهائیان بزرگترین هدیه خود یعنی مبینو
 نالیم و دستورات حضرت بهاء الله بنام کتاب مستطاب اندر ادبیات کردند
 حضرت بهاء الله همیشه کتابهای خود را برای منشی‌هایشان

بیکته می فرمودند و بعد آنها آنچه را که نوشته بودند برای تصحیح حضرت
 ایشان می آوردند. این خیلی مهم بود زیرا حضرت بهاء الله آنها را
 بیکته می فرمودند که فرشتان تمام آنها برای منشی‌های خیلی سخت بود
 مد از آنکه نوشته‌ها تصحیح می شد، حضرت بهاء الله مهر خوردا
 پشت کتاب می زدند به این معنی که فرشته‌های آن کتاب عین همان



که ایشان فرمودند . داین برای حفظ آثار مبارکه از دشمنان امر بور که می خواستند با تغییر آثار به امر بهائی صدمه بزنند - امروز بیت العدل اعظم از تمام این الواح در محل بسیار زیبایی به نام دارالآثار نگهداری می نمایند .

حضرت بهاء الله يك نسخه مخصوص بخود از کتاب اقدس داشتند که همیشه به آن مراجعه می فرمودند . بعد از صدور مبارک حضرت عبدالبهاء این کتاب را به خانزاده یزیدی دادند این داستان از قول آقای عبد الرحیم یزیدی که در آن زمان يك نوجوان بودند نقل شده است که در زمانی که خانزاده یزیدی در بیروت زندگی می کردند ، روزی خانه همسایه پهلوی آنها آتش گرفت پدر آقای یزیدی به محض این که از جریان آگاہ شد بیکر است به سراغ آمد ، ش رفت و بسته ای را بیرون آورد آن را از خانه خارج کرد و وقتی که خیالش از جانب بسته آسوده شد ، به خانه باز گشت و به فرزندانش گفت که خانه را ترک کنند مبادا که خانه آنها هم بسوزد آقای یزیدی وقتی فهمید که پدرش قبل از اینکه خانزاده خور را از خطر احتمالی آتش آگاہ کند بسته ای را از خانه خارج کرده بود خیلی ناراحت شد . حتی با مادرش گفت پدرش گفت که او ثروت دنیا را بیشتر از خانزاده اش دوست دارد ، زیرا آن ^{بسته} که در ورش پنهان شده بود شبیه رسته اسکناس بود .

پدر آقای یزیدی چیزی نگفت ، فقط پدرش را صد اذرو بسته را کشور در آن ^{بسته} ^{بسته}



کتاب اقدس که متعلق به حضرت بهاء الله بود پیچیده شده بود . این کتاب خیلی مهم بود آن را کاتب و نادر حضرت بهاء الله نوشته بود و در آئینه معیار مقایسه همه نسخه های دیگر این کتاب بود برای همین باید قبل از اعضای خانواده نجات داده می شد . پدر آقای یزدی بعد از فوتش قسمت بیشتر دارائی خود را برای برادر بزرگ آقای یزدی به ارث گذاشت . ولی آقای یزدی هدیه مخصوصی دریافت کرد و آن همان نسخه کتاب اقدس متعلق به حضرت بهاء الله بود .

سالهای بعد وقتی آقای یزدی در مصر زندگی می کرد ، حضرت ولی امر الله از او خواستند که این کتاب مقدس را به حیفنا بفرستد و آقای یزدی بلا ناصله اطاعت کرد و چون دنی خواست کتاب به آن گرانبهائی را از طریق پست بفرستد ، آن را توسط برادرش که برای زیارت به حیفنا ر عکاسی رفت فرستاد حضرت ولی امر الله در بایانت کردند و امروزه در دار الآثار حفظ می شود .

ترجمه : سیمارنبی



لپسری که حضرت عبدالبهار املاقات کرد

از سیلویا ایراس

حضرت عبدالبهاء در سال ۱۹۱۲ به آمریکا تشریف بردند و در زمان این داستان از شیکاگو دیدن می فرمودند. در حومه شهر شیکاگو پسرجوان بنام "لروی ایواس" زندگی می کرد پدر و مادر او از سال ۱۸۶۸ بهائا شده بودند و همیشه در خانه آنها برای فرزندانشان دهر کس دیگری که علاقه مند بود کلاسهای هفتگی امری تشکیل می شد. بنا بر این "لروی" احساس می کرد که حضرت عبدالبهاء را می شناسد و می تواند حدس بزند که فکر زیارت ایشان چقدر برایش تکان دهنده بود.

یک روز صبح "لروی" پدرش بطرف هتل پلازا که حضرت عبدالبهاء در آنجا اقامت داشتند حرکت کردند. راه درازی بود وقتی که آنها از ترن پیاده شدند و با عده دیگری از اجناب به طرف هتل می رفتند پدرش گفت: ما باید عجله کنیم و گرنه موقتاً به زیارت سرکار آقا نخواهیم شد. ناگهان لروی خیلی به هیجان آمد و فریاد زد: عجله کنید! سرکار آقا دارند از طرف دیگر ساختمان تشریف می برند. پدرش پرسید: «از کجایم دانای که دارند از طرف دیگر تشریف می برند؟» "لروی" جواب داد: «برای اینکه من اینطور احساس می کنم "لروی" قبلاً هیچوقت به هتل پلازا نرفته بود و نمی دانست که چند در دارد. ولی او وجود حضرت عبدالبهاء را در آنجا احساس کرده بود



د حق هم با او بود زیرا وقتی که آنها به هتل رسیدند ، دیدند که حضرت ^{عبدالله} ^{علیه السلام} دارند هتل را ترک می کنند و نه اذدر اصلی بلکه اذدر پشت لروی و پدرش که خیلی نا امید شده بودند ، به دیوار ساختمان تکیه دادند ولی ناگهان حضرت عبدالبهاء با اشاره دست به آنها فرمودند که به طرف اتومبیل که ایشان سوار بودند^{بروند} آنها بعد لروی درباره آن ملاقات اینطور گفت :

به خاطر می آیدم ، به طرف ایشان حرکت کردیم . من همانطور

جلو رفتم که دست ایشان را بگیرم ، آنرا احساس کنم و ببینم که آیا مانند همه ما بشر هستید . تجربه فوق العاده ای بود ! »

لروی همچنین خاطره جالب دیگری از ملاقات با حضرت عبدالبهاء ^{علیه السلام} پلازا تعریف کرده است :

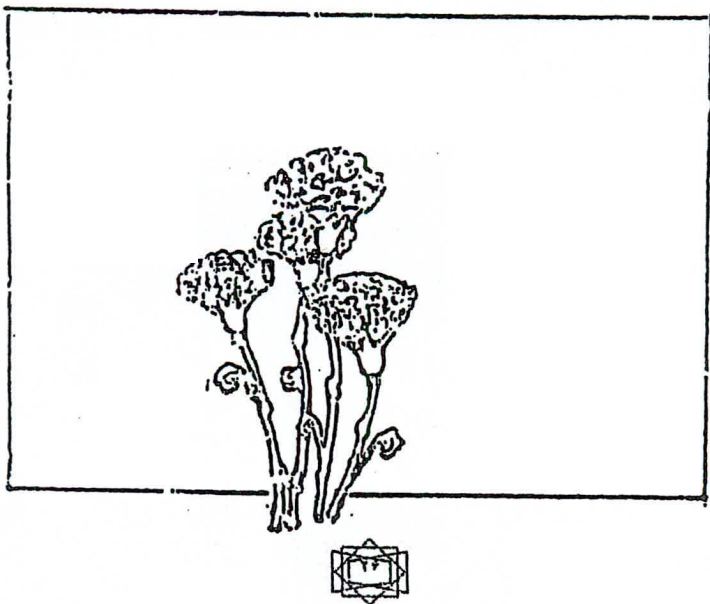
« روزی که برای زیارت حضرت عبدالبهاء می رفتیم ، در راه تصمیم گرفتیم که برای ایشان گل مجرم بپوشیم ، زیادی نداشتم ولی یک دسته گل زیبای میخک سفید خریدیم . من خیلی گل میخک و بخصوص میخک سفید را دوست دارم این دسته بزرگ میخک سفید را خریدم ولی وقتی که به هتل نزدیک شدیم به پدرم گفتم : این گلها را به سرکار آقا نخواهم داد . او پرسید : چرا نه ؟ حضرت عبدالبهاء عاشق گل هستند . من گفتم می دانم ولی من اینها را به ایشان نخواهم داد .

دوباره پرسید : چرا ؟ جواب دادم : من آمده ام که قلبم را به حضرت ^{عبدالله} ^{علیه السلام}



تقدیم کنیم. ایشان می‌دانند که درون قلب شخص چیست این همان چیز است
که من برای تقدیم دارم.

پدرم گلها را گرفت و وقتی که بالا رفتیم آنها را به سرکار آنا داد. حضرت عبدالبهاء
بندها را برده نشسته بودند و صحبت می‌فرمودند، گلها را بوی کردند و صورت
خودشان را در آنها فرومی‌بردند و مملو آن را استنشام می‌فرمودند. من
روی زمین جنوی پای حضرت عبدالبهاء نشسته بودم و به ایشان نگاه
می‌کردم نمی‌دانم که در باره چه صحبت می‌فرمودند، زیرا من آنقدر مجذوب
شده بودم که در آن وقت، حرکات موزون، طرز راه رفتن، و همه چیز ایشان شن
بودم که تزیینات ایشان را نمی‌شنیدم. تمام اعضای صورتشان زیبا بود و
پیشمانشان نازک‌ترین چشمهائی بودند که من در عمرم ندیده‌ام. رنگ آنها



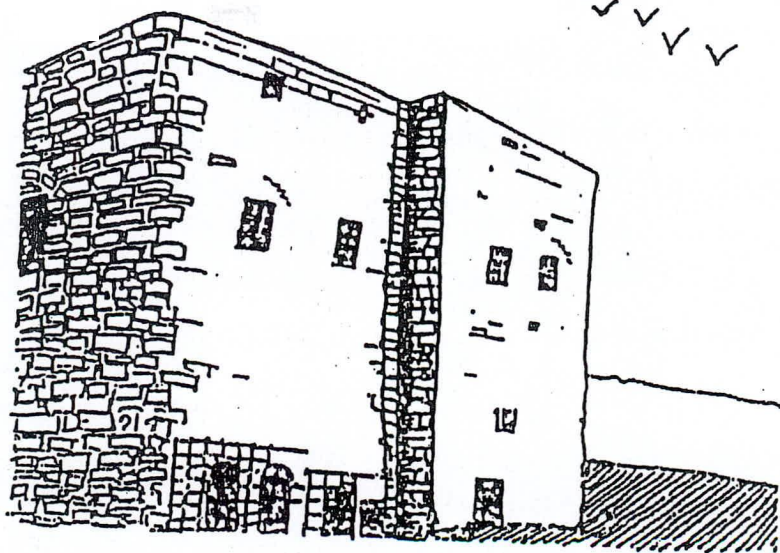
همیشه در حال تغییر بود هرگز یکنواخت نبود! گاهی اوقات خیلی صبور
 زمان دیگر پراز آتش، وزمانی پراز قوت بودند فقط یکبار ایشان را دیدم
 که چشمانشان از عصبانیت پر بود. ولی بهر حال چشمانشان هیچوقت
 یکجور نبود وقتی که ایشان چشمانشان را بطرف کسی برمی گردانند و مستقیماً
 در صورتش نگاه می کردند معلوم بود که تمام روح او را می خواندند.
 در هر موضوعی سرکار آقا نطق زیبایی می فرمودند و وقتی که صحبتشان تمام
 می شد، می ایستادند، باهه به گرمی دست میدادند، به هر یک، یکی
 از میخک های سفید را مریمت می فرمودند. و این ادامه داشت تا زمانی
 که فقط چند تائی میخک سفید، باقی مانده بود. من پشت حضرت ^{الیه} ^{عند}
 ایستاده بودم و فقط سه یا چهار گل دیگر باقی مانده بود. فکر کردم: ای کاش
 ایشان برگردند و قبل از اینکه گلها تمام شوند یا من دست بدهند
 در دست همان وقتی که من در این فکر بودم، ایشان برگشتند و به ^{من}
 نگاه کردند. یک گل رُز قرمز به یقۀ لباس مبارک بود هیکل مبارک
 آنرا از لباسشان باز کردند و به من عنایت فرمودند. آن وقت
 من فهمیدم که ایشان می دانستند که من میخک ها را آورده ام.
 وقتی که رُز را بمن دادند. دیدم که کمی خون روی آنست سنجاق
 گل به انگشتشان فرورفته بود. من آن گل با خون حضرت ^{الیه} ^{عند}
 تا امروز نگهداشته ام،
 ترجمه: سیار نیی

عگا ، سِجِنِ اعظم ترجمه سیمارفعی

يك روز وقتی ديك از مدرسه به خانه آمد خیلی ساکت و نمکین بود همیشه تا به خانه می رسید زود سری به درخت لیموی حیاطشان می زد تا ببیند چقدر رشد کرده . درختی که خودش کاشته بود و دانه های آن را عمودوار در چند ماه پیش از سفر زیارتش به حیفا از باغ رضوان آورده بود ولی آن روز این کار را نکرد و بابی حوصلگی خودش را روی کاناپه اطاق انداخت . مادر ديك باریتا خواهرش عمودوار عموی جوان بچه ها که در آشپزخانه بودند متوجه ناراحتی ديك شدند و وقتی عمودوار از او پرسید که چه چیزی او را این طور ناراحت کرده ديك بی اختیار به گریه افتاد و گفت .

عمو جان دو تا از شاگرد های تازه مدرسه امروز بخاطر اینکه من بهائی هستم مرا اذیت کردند . من فکر نمی کردم که هیچ کس چنین کاری بکند ، همیشه خیلی محی کردم که بهائی بودن من مهم ترین و خوب ترین چیزی است که من دارم .

«عمودوار گفت ، این کاملاً درست است ولی بعضی وقت ها مردم چیزی را جمع به حضرت بهاء الله نمی دانند و نمی فهمند که خیلی از چیز های فوق العاده بخاطر وجود ایشان اتفاق می افتد . ما همیشه باید بخاطر بهائی بودن خوشحال باشیم همان طوری که حضرت بهاء الله با چیز های خیلی سنت ترا از او کردن روبرو می شدند ولی هیچ وقت نمکین نبودند مثلاً یکی اینکه حضرت بهاء الله قیمت بیشتر زندگی مبارکشان را زندانی بودند و وقتی من برای



زیارت رفتهم زندانی را که «سبب اعظم» نامیده اند زیارت کردم .
 این زندان در عکا است که شهر خیلی بزرگی بوده و حضرت بهاء الله را با کشتی
 به آنجا برده بودند حتی هوای تمام شهر روی خرابی می داد و آب تمیز هم برایش
 نوشیدنی وجود نداشت تازه این زندان در یک قلعه قدیمی یعنی بدترین
 جای شهر بوده . دشمنان حضرت بهاء الله فکر می کردند که ایشان خانواده در ^{نشان}
 که بهمان طایفه بودند قادرند خواهند بود مدت زیادی در چنین جایی زند ^{نشد}
 هنگامی که من آن زندان را دیدم از کوچکی اطاق ها خیلی تعجب کردم و از اینکه چو
 بهایان را که در بهم هفتاد نفر می شدند ، در چنین جایی کوچکی جا داده بودند
 امروزه قسمت دیگر آن قلعه یک بیمارستان است و ما فقط اطاقی را که حضرت بهاء ^{الله}



در آن بوده اند زیارت کردیم . برای ورود به این اطاق همه ما کفش‌ها پیمان را در آوردیم و من از این که در جانی بودم که روزی حضرت بهاء الله در آنجا قدم زده و راه رفته اند از خوشحالی گریه کردم این اطاق پنجره های آهنی داشت که حضرت بهاء الله از آن‌ها به بیرون نگاه می کرده اند و برای دوستانشان که برای زیارت ایشان آمده بودند دست‌تکان می دادند . ولی می‌ایند غم بزرگ حضرت بهاء الله در آن زمان چه بوده . ریتا گفتم « اینکه دوستانی را که ایشان به آنها اعتماد کرده بودند از ایشان روی برگردانند » هوارد ادامه داد .

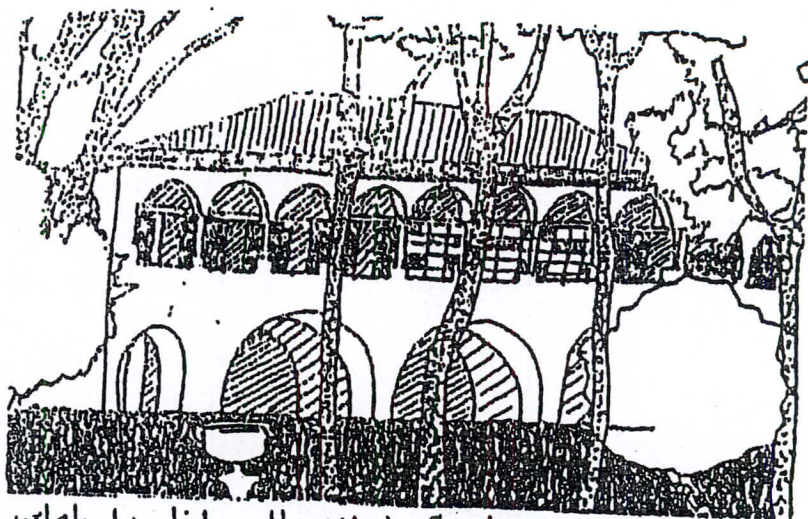
حضرت بهاء الله بیشتر از دو سال در سجن اعظم بودند چیزی که باعث می‌شد بتوانند آن را تحمل کنند ، این بود که می‌انستند خداوند با ایشان است و هر اهلانشان هم از این که در کنار پیغمبر خدا بود و خوشحال بودند آنها با وجود گرسنگی بیماری و کثیفی آنجا خوشحال بودند . پس همان‌طور که در پیوسته است بهاء الله در رستگاری و خوشحالی همیشه از اذیت‌های هر تهرلی و عده‌ای که در پیج روی سختی شده اند . ریتا گفتم ، بله حضرت بهاء الله می‌فرمایند که تحمل ناراحتی‌ها در راه ایشان ، آیه افتخار و خوشحالی ما است ، « محالاً ذی‌کبالتی خود شرف نمی‌کرد که بعد از این اگر چه مقامی به سرش نگذارند ناراحت نخواهد شد . » هوارد گفت : یادت باشد که صبح قبل از اینکه به مدرسه بروی مناجاتت بنوعی ما هم برای تو مناجات خواهیم خواند و این نورانی‌تری که من می‌خواهم کرد . همین طور که یک خوشحال از اطاق بیرون می‌رفت به ریتا گفتم « داستان‌ها ^{می} بروم عمو هوارد از مکاتبات مقدسه باعث می‌شود که من آرزو کنم روزی خودم به زیارت



قصر زیبائی بنام بهیجی

آن شب قرار بود که منزل آقای مہسون پدر ریتا یک جلسہ تبلیغی باشد ریتا گہ با کمک دو سٹش نائنی مشغول چیدن صندلی ہا بود گفت: " مادر چہ خوب می شد اگر ما ہم یک خانہ فشاگہ و نو مثل خانہ پدر نائنی داشتیم. آنوقت حتما اشخاص بیشتری بہ جلسات تبلیغی ما می آمدند." پدرش گفت: " ولی ریتا آنها برای دیدن خانہ مانئی آید و فقط برای اینکہ راجع بہ امر حضرت بہاء اللہ چیز ہائی بشنوند بہ اینجائی آیند. مہم مہین است کہ مردم در بارہ حضرت بہاء اللہ و امر مبارکشان بشنوند، ولی مہم نیست کہ در کجا یارت باشد کہ حضرت بہاء اللہ ہم قبل از اینکہ سالہائی آخر حیات مبارکشان را در قصر زیبائی بہیجی بگذرانند مدت خیلی زیادی در زندان بہ سر بردند و استی ہوار دہنوز راجع بہ زیارت قصر بہیجی برا شما تعریف نکرده اینطور نیست؟ ہوار دہ آلان در طبقہ پائین است و فکری کم فرصت خوبی باشد کہ شرح زیارتش را برایتان تعریف کند. ریتا و نائنی بہ طبقہ پائین رفتند و یک برادر کوچک ریتا ہم کہ ہمیشہ برای شنیدن راستا نہائی عمویشان حاضر بود بہ دنبال آنها راہ افتاد بعد از اینکہ ہر سہ جائی برای نشستن پیدا کردند، ہوار شروع کرد یارتان ہستہ کہ مدتی قبل در بارہ سجن اعظم در عکا برایتان تعریف کردیم





دوپہم رفتہ حضرت بہاء اللہ بیش از نہ سال در داخل دیوارهای این
 شهر مسجون بودند. بعد از در سال که در محلی بنام مزرعہ زندگی می کردند
 بہ یک قصر بسیار زیبا کہ زیاد از عمارت در بنورد رفتند. این قصر کہ بھی
 نام داشت توسط مرثوئتمندی ساخته شد. برود حضرت عبدالبہاء
 آن را خریداری کردند. چون حضرت بہاء اللہ بہ گل رسبزہ علاقہ
 خیلی زیادی داشتند حضرت عبدالبہاء عدہ ای را مأمور کردند
 تا باغ های آن را مرتب و تمیز کنند و احباء از سراسر دنیا برای کمک
 در درست کردن اطاقہای آن ہدایای کمیاب دیگران قیمت فرستادند
 تا اینکه بالاخرہ قصر آمادہ شد.

وقتی کہ برای زیارت رفتیم برای رسیدن بہ در آہنی زیبای آن از
 جادہ باریکی کہ از میان یک باغ میوہ می گذشت رد شدیم. تا آنجائی
 کہ یہ خاطر دارم بیشتر درختہا از بیون بودند. وقتی وارد ساختمان

آن شدیم يك اطاق بزرگ مرکزی داشت که دارای ستونهای مرمی
 بود و اطاق حضرت بهاء الله دريك گوشه این سالن قرار داشت .
 حضرت بهاء الله و خانواده شان در همین قصر زندگی می کردند .
 در حالی که پیران ایشان با عشق و علاقه حاضر بودند در اثنای خوردن
 به ایشان هدیه کنند ولی ایشان ترجیح می دادند که در میان این مشکوه
 با سادگی زندگی کنند . جمال مبارک بیش از دوازده سال در بهیجی زندگی
 در سن ۷۵ سالگی صعود فرمودند مقبره مقدسشان که برای بویائیان
 مقدس ترین نقطه روی زمین است در داخل این قصر است و بایک باغ
 کوچک از آن جدا می شود . روی کف سنگی آن راهمیته با گلوهایی رز پرشانده
 که باغبان مهربان آنجا همیشه سعی می کند آنها را تازه نگه دارد . وقتی که این
 گل ها پژمرده می شوند آنها را در سینی هائی جمع می کنند و برای زائرین جاوی
 در روزی می گذارند . آن بسته کوچک گل برکها را من از آنجا برای شه آوردم
 در مقابل این مقبره همه ساکت می ایستند شاید هر بهائی دنیا آرزو دارد
 بتواند روزی در آنجا مناجات بخواند . يك روز درباره مسافر خانه نیلی قشنگ
 و باغچه های ستاره ای شکل که در آنجا دیدم ام برایتان تعریف خواهم کرد .
 وقتی که بچه ها از زیر زمین بیرون می رفتند تانسی در این مکر بود که حتما
 باغچه های ستاره ای شکل باید خیلی قشنگ باشند . ولی آیامی توانید
 حدس بزنید ریتا به چه فکری کرد ؟ ترجمه سیمار نیلی



« شیرینی فروش »

همه راجع به حضرت عبدالبهاء راستانهای زیادی می دانیم که یاد رکتابها خوانده ایم و یا از نزدیکان حضرت عبدالبهاء سینه بسینه نقل شده ربه ما رسیده است . و معمولاً هر کدام از آنها یکی از خصوصیات حضرت عبدالبهائ را بیان می کند .



«سُرور»

حضرت عبدالبهاء در مسافرت‌هایی که به کشورهای اروپا کردند
بعدهٔ خیلی زیادی ملاقات نمودند و با مهربانی خود اخلاق و زند
بهائی را به آنان یاد دادند. یک روز در انگلستان در منزل یک خان
بهائی مهمان بودند. عدهٔ زیادی هم که آرزوی ملاقات با ایشان را
داشتند در آن مهمانی شرکت کرده بودند. همه از صمیمیت و مهربانی
هیکل مبارک خوشحال بودند و در کنار ایشان بعد از ظهر خوبی را
می‌گذراندند.

در این بین در سالن باز شد و مردی مستخدم را به کنار زده
و ارد شد و بدون اینکه قبلاً دعوت شده باشد در جمع آنها ^{نشست}
و گفت که قصد دارم مقاله‌ای در روزنامه دربارهٔ حضرت عبدالبهاء
بنویسد و بهمین دلیل می‌خواهد با ایشان صحبت کند. رفتار
این مرد کمی ناراحت‌کننده بود چون بدون توجه به کسی تندتند
حرف‌هایش را می‌زد و بهمین دلیل همه فکری کردند که این محفل
خوب و خیلی روحانی را بهم زده است. حضرت عبدالبهاء که
اینطور دیدند مرد روزنامه نویسنده را همراه خود از اطاق بیرون
بردند و پس از مدتی همه دیدند که آن مرد با خوشحالی از ایشان
خدا حافظی کرد و رفت.

کسی نمیدانست که حضرت عبدالبهاء به او چه گفتند .
 ولی بهر حال همه از رفتنش خوشحال بودند . بعد از اینکه
 حضرت عبدالبهاء وارد اطاق شدند نگاه پر معنائی به يك
 مهمانها کردند و فرمودند . « شما از وجود آن مرد بیچاره در اینجا
 خیلی عصبانی بودید و او را ناراحتی کردید و آرزوی غیبت
 او را داشتید در حالی که او مرد بسیار خوب و مهربانی بود و ^شفنا
 فقط از صمیمیت و سادگیش بود . من او را بیرون بردم تا خوش ^شام
 کنم » باین ترتیب همه فهمیدند که چه طور افکار حضرت عبد**البهاء**
 با آنها فرق دارد و چه قدر قلب ایشان حساس و مهربانست .
 ایشان هیچوقت به بدی های کسی فکرنمی کردند و همه را خوب
 و خوش رفتاری دانستند ، همه مردم را درست داشتند بدون
 اینکه فکرکنند آیا آنان هم محبتی به ایشان دارند یا نه و شاید همین
 باعث می شد که هر کس ایشان را ملاقات می نمود آرزوی
 دوستی با ایشان را می کرد .

حضرت عبدالبهاء همیشه آرزوی خوشحالی و سرور ^{کس را} همه
 داشتند و بهمین دلیل همیشه می فرمودند :

« آیا خوشحال و مسرور هستید ؟ »

بهر روز آفاق



« داستانهای از زندگی حضرت عبدالبهاء »

این حکایت ها را حضرت عبدالبهاء از کودکی خودشان نقل فرموده اند :
همه دوستان من می دانند که من به مدرسه نرفته ام ، وقتی کوچک بودم
کتابچه ای داشتم که جمال مبارک با خط خودشان مناجات های حضرت
اعلی را در آن نوشته بودند . آنقدر به خواندن آنها اشتیاق داشتم که
شبها بیداری شدم و آنها را می خواندم و از خوشحالی و شوق گریه می کردم
با خواندن این مناجاتها عربی را یاد گرفتم .

یاد وقتی ما در طهران همه نوع اسباب راحتی و زندگی داشتیم ولی در یک
روز همه را به غارت بردند . آنچه آن سختی به ما روی آورد که بعضی روزها
مادر من کمی آرد در دستم می ریخت و بجای نان آن را می خوردم ولی با همه
این ها خوشحال بودیم .

هنگامی که من طفل ۹ ساله ای بودم در طهران مردم ما را خیلی اذیت می
کردند پدر بزرگوارم را به زندان انداخته بودند و ما هیچکس را نداشتیم ،
با مادر و خواهرم در خانه ای زندگی می کردیم ، از بس سنگ به خانها
می انداختند حیاطمان پراز سنگ شده بود . برای این که مردم اذیت ما
نکنند مادرم اجازه نداد که از خانه خارج شویم ، زندگی برای ما خیلی
سخت بود ، یک روز هیچ غذائی نداشتیم که بخوریم ، مادرم مرا به خان
عمه ام فرستاد تا چند قرانی از او بگیرم تا بتواند با آن غذائی برای ما تهیه کند
عمه کوشش زیادی کرد تا توانست ۵ قران بدست بیاورد و آن را در

یکی از این داستانها راجع به زمانی است که حضرت عبدالبهاء در عکا بودند ایشان وقتی در عکا تشریف داشتند در منزلی بودند که به «بیت عبور» معروف است حضرت عبدالبهاء به بچه ها علاقه زیادی داشتند همیشه صبح ها جلوی منزلشان منتظری شدند تا بچه های فقیر و بی پناه نزد ایشان بیایند و از آنها لاجوئی می برد روزی مثل همیشه از منزل خارج شده بودند و جلوی منزل منتظر کودکان فقیر بودند. مقابل منزل ایشان یکی از اجناس شیرینی فروشی داشت که چون کسی از او شیرینی نمی خرید خیلی غمگین بود.

وقتی بچه ها آمدند حضرت عبدالبهاء به آنها فرمودند که بروند و هر چه شیرینی می خواهند بخورند بچه ها رفتند و تمام شیرینی های مغازه را خوردند و شاد و خوشحال بیرون آمدند. آن وقت حضرت عبدالبهاء نزد شیرینی فروش رفتند و دیدند که او غمگین گوشه ای نشسته است از او پرسیدند چرا غمگینی عرض کرد بچه ها تمام شیرینی های مرا خوردند و رفتند و تمام سرمایه من از بین رفت و چون هیکل مبارک به آنها اجازه داده بودند چیزی به آنها نمی توانستم بگویم. حضرت عبدالبهاء فرمودند منظور من این بود که هم کودکان فقیر سیر و خوشحال بشوند و هم شیرینی های شما بیشتر نماند و کهنه نشود. و شما هم خوشحال بشوید. آن وقت دو برابر قیمت شیرینی ها را به او پرداختند آن روز هم شیرینی فروش و هم بچه ها خیلی خوشحال شدند و این خاطر را هرگز فراموش نکردند.

زارت

در شماره قبل با ایادی امرالله دکترجیاجری آشنا شدیم و مطلبی را که ایشان درباره حضرت ولی امرالله نوشته بودند، خواندیم. دکترجیاجری خاطرات خود را از حضرت ولی امرالله در کتاب بنام «شوقی افندی» جمع کرده افند که ترجمه قسمتهای از آن را از این به بعد برایتان می نویسم. در ابتدای این کتاب، دکترجیاجری شرح اولین ملاقات با حضرت ولی عزیز امرالله را شرح می دهند:



سراجمام سرشام مژده آمدن حضرت
ولی امرالله را برایشان می آوردند.
رسم بود قبل از هر کس شخص تازه وارد
به دیدار ایشان دعوت شود. آنشب

... خوب فهمیده بودم که چه نیروی
عظیمی در حضرت شوقی افندی وجود دارد
و حرف وسیله ^{ایشان} برای من قانون شده
بود. بالاخره در اریل بهار ۱۳۵۲ میلادی
درست همان موقع که دیگر بیش از این
نمی توانستم برای زیارت ایشان انتظار
کشم، این تلگراف رسید: «به حیفا
خوش آمدی» با شور و شوق زیاد در
عربش چند روز آماده شدم و بعد بسوی
مقصد پرواز کردم.
همه بهائی هائی که در زمان حیات حضرت
شوقی افندی به زیارتشان رفتند یادشان
می آید که چه انتظاری می کشیدند تا

وقتی نوبت من رسید ، دستهای مهری را
 مرا به پائین پله ها برد . بعد آن دستهای
 دوست داشتنی مرا از میان در بیاورد
 اطاق ناها را خوری که ایشان در آن بودند
 هدایت کرد ، آنجا يك ميز بزرگ برآ
 شام چیده بودند ، در گوشه ميز حضرت
 شوق افندی نشسته بودند ، چهره
 ایشان در تفکر عمیق بود . چند نانیه
 گذشت . من ساکت بودم و نمی توانستم
 يك کله بگویم . ایشان کتی بزرگ کنار
 تیره پوشید و بر سر کلاه سیاه داشتند
 سرشان را بطرف من بلند کردند و آنوقت
 من آن نگاه نافذ و درخشان را دیدم .
 همینطور که بر می خاستند تا به من خوش
 آمد بگویند بخندی تمامی چهره شان را
 روشن کرد . انگار چشم نشان تمام مرا
 وجود مرا می دید .

نمی توانم بگویم چقدر هیجان داشتم با
 لحنی آرام فرمودند خوش آمدی خوش

آمدی تو بالاخره آمدی ، مرا با چنان
 محبتی در آغوش کشیدند که برای مدتی
 حس کردم در میان بازوان تمام مادری
 دنیا هستم . خوشحالی و رضایت قلب
 مرا پر کرد . نمی توانستم يك کله بگویم
 و هنوز از این همه عشق و محبت در
 هیجان بوزنم : « ختمًا باهايم خلت مشد
 بود که به پاهايشان نيفتارم . ميل شد
 برای در آغوش گرفتن ایشان دوباره
 و دوباره و برای اینکه نشان دهم خودم را
 در برابر ایشان چقدر کوچک میدانم ،
 در من پیدا شد . ولی حضرت شوق افندی
 با ایستی کجی مرا احساس کرده باشند
 مرا بطرف صندلی راهنمائی کردند .
 بمحض اینکه نشستم آرامش خود را
 باز یافتم ، احساس کردم که بالاخره
 به خانه رسیده ام .

ترجمه و اقتباس :

رژیا طاهری





هنگامی که از قصر به بیرون، بطرف
 در اصلی قدم می‌زدیم، بوی معطر باغ
 و شکوفه‌های پرتقال راحت می‌کردم
 و وقتی از در وارد شدم بوی خوش
 آبنجان بود که برای یک لحظه احسا
 کردم از خود بیخود می‌شوم. انگار از
 یک جرعه شراب مقدس بهشتی مت
 شده باشم.

آن روزها زمین‌های دور باغ وحشی
 و بی‌تید بود. صاحبانش ناشناس
 بودند. خانه‌های خراب و کهنه‌ای
 در آن زمین‌ها بود که خانواده‌های
 بزرگ بیابانگرد در آنها زندگی می‌کردند
 و منظره در هم و برهم و شلوغی بوجود
 آورده بود. این منظره فکر می‌آید
 روزهای گذشته برگرداند؛ هفتاد
 سال قبل، در زمان جمال مبارک
 غیر از این باغ تمام زمین‌های اطراف

در زمان حضرت شوقی افندی معمولاً
 زائرین دو روز در قصر بچی می‌ماندند.
 من هم شبهای زیادی در آنجا گذراندم
 و دعاها خواندم.

در قصر بچی باغ کوچکی بود که دور آن را
 یک دیوار سنگی گرفته بود.
 وقتی برای اولین بار به زیارت آنجا رفتم
 این باغ در نظر من مثل بهشت آمد.
 یک طرف درختهای نارنج، پرتقال و
 لیمو قرار داشت، شمعدانی‌های معطر
 برنگ سرخ آتشین و گل‌های سرخ
 در رو برو بودند و انواع مختلف یاس
 در طرف دیگر. نخستین روزهای بها
 بود که برای اولین بار قصر بچی زیارت
 کردم.



بھی حضرت ولی امر اللہ ہم آنجا شریف
آوردند و قلب من از شادی لبریز بود .

روز آخر قبل از خدا حافظی چند شکونه
یا جمع کردم و همان شب آنها را در یک

گلدان کوچک رو بروی
حضرت ولی امر اللہ سرمیز

شام جا دارم . احتیاجی نبود
مخفی بگویند . راضی به نظر

رسیدند و عمیقاً با هتزاز
مدہ بودند . چشمان مرا

نگاہ درخشان خود رنبا
کردند . لبخند زدند و گلہا

برایہ بینی خود نزدیک کرد
و پاشای بسیار با نفس

عمیق بو شیدند .
مدتی بعد ، شنیدم کہ

عطر محبوب ایشان
یا س بوده است .

ترجمہ : رؤیا طاہری

خشک و بی آب و علف بود و جمال
مبارک از عطر خوش آن باغ کوچک
و سایہ درختانش لذت می بردند .

بعد از صعود حضرت بہا ، اللہ
سالیان دراز هیچکس از این
باغ مواظبت نکرد تا این کہ

بالآخرہ حضرت شوقی افندی
با کا شتن درختان و بو تہا

و کلہای فراوان دوبارہ
حالت نشاط و زندگی نوینی

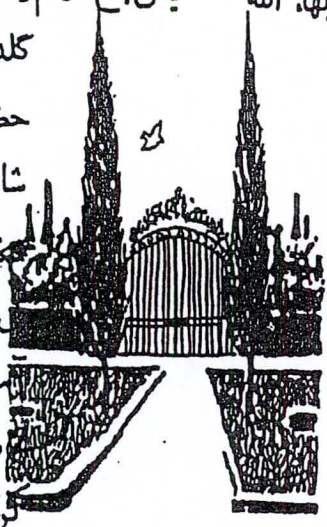
بہ باغ دادند . پرندگان آواز
خوان و قمری ہا اکنون در

لابلای درختان و بو تہا
لانہ می ساختند و خوب

می دانستند کہ در پناہ آیہا
و طبیعت در آن باغ مقدس

در امانیت و آسایش کامل بسر
می برند .

ریکی از سفر ہایم بہ قصر



تپاشای باغ ملکوت

همه اینها زیار طول نکشید. وقتی حسین آنند
 صعود کرد، چهار ساله بود. چقدر همه
 غمگین شدند: «افسوس آنهمه ملاحظت
 ... حالا آیا چه می شود به حضرت عبدالبهاء
 گفت؟ ... ایشان که همیشه خورشان دیگران
 را در غمها نلی و دل داری می دارند ...
 یکی از احتیاء به حضور مبارک رفته بود بعد
 از کمی سکوت گفت: «سرکار آقا ... محزون
 می باشید. خداوند کریم است.» حضرت
 عبدالبهاء فرمودند: «کریم کمی است که
 آنچه را بخشیده پس نگیرد. پس چرا خدا
 حسین افندیم را پس گرفت؟» باز مدتی
 همه جا ساکت بود ... بعد حضرت عبدالبهاء
 تبتم فرمودند: «بله، خداوند کریم است
 امانه این است که شما فهمیدید. خدا

○○○○○○○○○○○○○○○○○○

حضرت عبدالبهاء سالها بعد وقتی صحبت
 از فرزند کوچکشان حسین افندی شد بود
 فرموده بودند: «سه چهار ساله بود، وقتی خواب
 بودم به آهستگی در رختخواب من می آمدند
 کیفیتی داشت که به وصف نمی آید.»
 حسین افندی کوچک راهمه دوست می داشتند
 با آن چشمهای درشت و صورت لطیف و
 حرکات ملیح ...

چهار روزهای شادی بود. به ریدار پدر بزرگ
 خور - حضرت بهاء الله می رنت و گاهی می تها
 با ایشان می ماند. بعضی وقتها در حضور ایشان
 دستهایش را به پشت می زد و به راه می افتاد.
 حضرت بهاء الله لبخندی زردند:
 «کجای روید؟»

«می دردم تپاشا» یعنی تپاشا، آخر زبان حسین
 افندی کوچک می گرفت و «م» را تب «می گفت»
 چه بسیار روزها که شاید حضرت بهاء الله
 به این پاسخ زیبا تبتم فرموده بودند.



حسین افندیم را
از من پس نگرفته چون

در این دنیا سبکِ حسین افندیم خیلِ لطیف
و ظریف بود، لانه مطابق او نبود او را پرواز
دارد به آشیانه خود برد. باغبانِ الهی فقط
جای گل را عوض کرد. حالا گل‌های دیگر
سرشان را به حسرت تکان می‌دهند که
این گل خیلی زیبا بود، باغبان برای چه آن را
کنند؟ اما نمی‌دانند که او را به باغ زیباتر و
مناسب‌تری برده است و نمی‌بینند که در آنجا
چطور شاد و زیبا قدمی کشد و می‌شکند.
خدا او را بسیار کریم است.....
راستی هم گل‌های دیگر این را نمی‌دانستند
عائله مبارکه و سایر احباب غمگین و غصه‌دار
بودند اما حضرت بهاء الله در آن موقع

در لوحی می‌فرمایند،
که اگر آنها از حقیقت
و علت این امر آگاه
شوند تمام غصه‌ها
به شادی تبدیل
می‌شود. بعد شاید

نبت‌م کنان، آن روزها و آن پاسخ زیبای
حسین افندی را بیاد آورده بودند :
حالا دیگر او راستی به «تباشا» رفته بود .
و حضرت بهاء الله در آن لوح می‌فرمایند:
(در این حسین، «تباشا» خود را مشغول به
تماشای فردوسِ اعلی مشاهده می‌نمایم.)



بچه ها نیکه آن روزها در آنجا بودند و با حسین افندی بسیار بازیها و شادها کرده بودند،
 وقتی به آشیانه جدید حسین افندی فکری کردند و فکری کردند که حالا او به "تباشایی"
 باغ ملکوت رفته است، برای دوست کوچکیشان شادی شدند، شاید بیشتر از دیگران.

چون همانطور که حضرت مسیح

می فرمودند: اطفال پیش از هر

کس دیگری به ملکوت الهی نریزند.

اما آن بچه ها گاهی هم به خودشان

فکری کردند و این که

دیگر حسین افندی را

در خانه خودشان نخواهند

دید. مثل اینکه دری

روز آدم از آن به

بسی می رود برای تماشا

گلی یا گنجشکی، یکروز

بسته شود. آن گل و

ان گنجشک هنوز در باغ

هستند و هر روز زیباتر

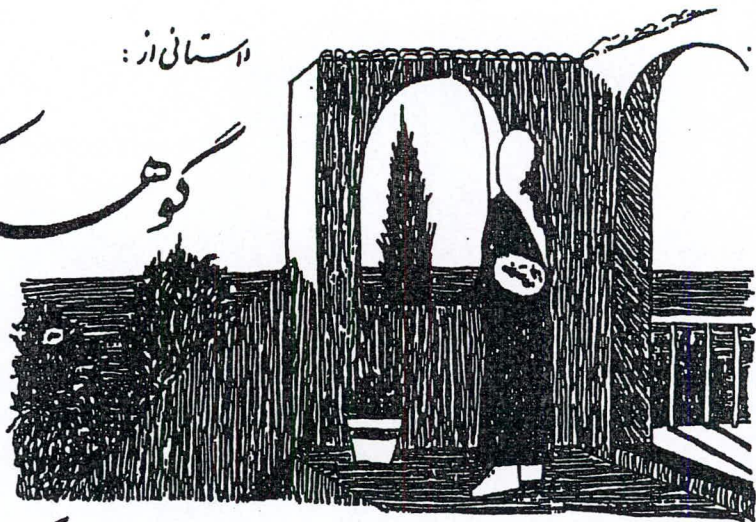
رودند از سوی خدا در بسته است و این کمی تلخ است.

از: مهران روحانی سیما



داستانی از:

گوشه سحرگیتا



حضرت شوقی افندی دایه بسیار مهربان و دلسوزی داشتند که او را «هاجر خاتون» صدا می کردند و خیلی دوستش می داشتند بطوری که وقتی هنوز کوچک بودند که خبر فوت آن دایه مهربان را شنیدند بقدری ناراحت شدند که شب بگوشه تاریکی رفته و مدت ها بیار او و محبت هایش گریستند این همه عشق و علاقه شوقی افندی کوچک بان زن فداکار و مؤمن ضربالمثلش بود «هاجر خاتون تعریف می کرد که حضرت شوقی افندی در همان کودکی خوابهای روشن و عجیبی میدیدند که بعضی از آنها

خیلی خوشحالشان میکرد و بعضی دیگر ناراحت کنند بود. مثلاً یکبار وقتی ده سالشان بود شبی خواب دیدند که با پسر عربی که یکی از همدرسه هایشان بود در مهمانخانه سرای عبداللّه پاشا که منزل حضرت عبداله بود هستند. در این هنگام حضرت اعلی وارد اطاق شدند و ناگهان مژدی به اطاق آمد و بطرف ایشان حمله کرد و حضرت اعلی را شهید نمود بعد رو به شوقی افندی کوچک و معصوم کرده و گفت حال انوبت شماست و شروع کردند و دیدن از پی ایشان که ناگهان حضرت شوقی افندی از شد

هیچان از خواب پریدند .

عجیب است که این خواب رازمانی دیدند
که پدر بزرگ عزیزشان مشغول نوشتن
وصیت نامه مبارک خود بودند که بنام
"الواح وصایا" معروف است و در همان
الواح وصایا حضرت عبدالبهآ، ^{پایین}نوه ز
خود را که قرار بود بعد از صعود ایشان
ریانت بهائی را در دنیا اداره کند بعنوان
ولی امر الله و جانشین خود به بهائیان
سراسر عالم معرفی فرمودند . ولی البته
تا قبل از صعود حضرت عبدالبهآ هیچکس
از مطالبی که در "الواح وصایا" نوشته شد
بود اطلاعی نداشت . بهر حال حضرت
شوقی افندی آن خواب عجیب را برای

هاجر خانون تعریف کردند و وقتی شرح
آن خواب بگوش حضرت عبدالبهآ رسید
لوحی با نقار نوه خود نازل میفرماید که:

" شوقی من ، این خواب بسیار خوب است
مطمئن باش تشریف بخور حضرت اعلیٰ
روحی له الفداد لیل تَقِیض از حضرت
کبریا و حصول موهبت کبری و عنایت
عظمتی است . و همچنین باقی رؤیا ^{و ارم} امیدم
که مظهر الطاف جمال الهی گردی و روز
بروز برایمان و ایقان و عرفان بیفزائی
شب تبتل و تضرع و مناجات کنی و روز
آنچه لازم است بجزئی داری ع ع

انتباس از کتاب گوهریکتا

از: مهناز افشین (هندوستان)



هنگام ظهر، وقت ناهار،

داستانی از:

کوه سحرگشا

بیت مبارک صحنه جالب و تماشائی بخوردی گرفت .

نزدیکهای ظهر حضرت عبدالبهاء به تالار بیت

تشریفی آوردند و از عموقلی پرسیدند که عت

چند است . دیگر کم رقت خوردن ناهار بود . در این موقع یکی از خدمتکاران با پارچه

بزرگ سفیدی که در دست داشتی آمد و آنرا روی زمین اطاق ناهار خوری پهن کرد

بعد میزگرد بزرگ و پاکوتاهی را که همیشه در راهرو بیت قرار داشتی غلطاند و

آنرا به اطاق ناهار خوری می آورد ، در وسط آن پارچه بزرگ سفید فراری داد و تاشق

و چنگال و دستمال سفره و نان روی آن می گذاشت . حال دیگر همه چیز آماده شد

بود . حضرت عبدالبهاء چهارزانومی نشستند و بهمه می فرمودند بیاشید ، بنشینید

دامارها ، عمود پسر عموها و خلاصه تمام فامیل مبارک به اطاق ناهار خوری می آمدند

و دوران میزگرد بزرگ می نشستند . گاهی اوقات حضرت عبدالبهاء خودشان برای

همه ناهاری کشیدند . چقدر خوردن این ناهار که حضرت عبدالبهامی مهربان با

رستههای مبارک و پراز محبت خوردشان عنایت می فرمودند ، مزه داشت .

حضرت و رفته علیا از آشپزخانه می آمدند ، و معمولاً بشقاب خوراکی در دست

داشتند و پهلوی برادر عزیز خود . حضرت عبدالبهاء می نشستند بعد از مدت

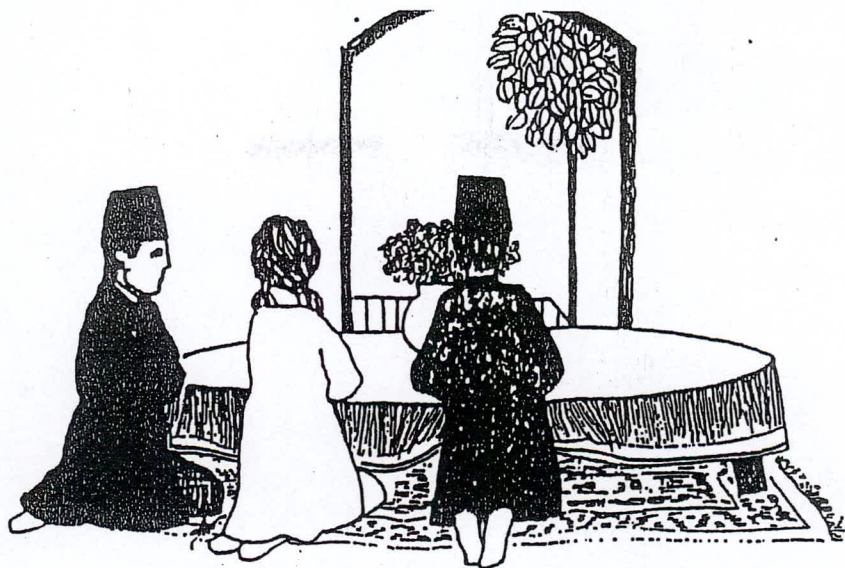
کمی خانها و بچه های بیت مبارک ، یکی یکی می آمدند و در این موقع حضرت عبدالبهاء

و سایرین که غذای خود را تمام کرده بودند برمی خواستند تا جابرای بچه ها و مادرانشان

باشد . یکدفعه اطاق پراز بچه های قد و نیمقد می شد . چه شور و غوغائی پیاپی

در آن شلوغی همه بچه ها چشمان را به بشقاب حضرت و رفته علیا می دوختند که





ایشان با دست خورشان یک لقمه خوشمزه از غذا ایشان به آنها بدهند و همه آنرا
 "لقمه خانم" می نامیدند.

حتمتاً در منزل شما هم پیش آمده که بعضی روزها وقتی همه شما سر میز نشسته اید و غذا
 می خورید مادر مهربانتان آخر کار از آشپزخانه می آید و معمولاً بشقاب کوچکی از ته دیگها
 برشته شده در دست دارد که از هر غذائی برایتان لذیذتر است. اصلاً چقدر خوبت
 که آدم از دست کسی که خیلی دوستش می دارد، غذا بخورد.

بچه های بیت مبارک هم "لقمه خانم" را خیلی دوست می داشتند و معمولاً این لقمه
 نصیب "شوقی افند" کوچک می شد که محبوب همه بود.

خدمتکاران بیت مبارک نیز سر همان میز گردِ پاکوناه غذا می خوردند و چقدر
 خوشحال بودند از اینکه در چنان ایامی در آن بیت مبارک و نزد حضرت عبدالبهاء
 و حضرت ورقه علیا به کار مشغولند.

اقتباس از کتاب گوهر یکتا: مهناز افشین (هندوستان)



حضرت عبدالبهاء در زمان حیاتشان چندین مسافرت به اروپا و آمریکا و سایر نقاط جهان فرمودند . حکایتی را که الآن میخوانید در یکی از سفرهایشان به آمریکا اتفاق افتاد که آن را از کتاب « درگه دوست » برایشان تعریف میکنم . این کتاب را یک کشیش آمریکائی که در همان ایام سفر حضرت عبدالبهاء به آمریکا بهمانی شد ، نوشته است .

گل سیاه



روزی حضرت عبدالبهاء با چند نفر از احباب ایرانی و امریکائی برای ملاقات و - دلداری عده ای از فرما به دیدن آنها می رفتند . لباس های بلند شرفی و کلاه های مختلفی که داشتند در خیابان جلب توجه زیادی کرده بود . عده ای از بچه ها بدنبال آنها راه افتاد بودند و با تعجب بلند بلند با هم گفتگو میکردند و سر و صدای شلوغی زیادی راه انداخته بودند . مها ندر حضرت عبدالبهاء که از دیدن این جا و وجه حال ناراحت شده بود ،

کمی عقب تر ماند و با بچه ها صحبت کرد و برایشان توضیح داد که حضرت عبدالبهاء چه کسی هستند، و الآن برای انجام چه کاری میروند. یکی از بچه ها که سر کرده دیگران بود گفت: آیا ما هم میتوانیم باشما بیاییم؟ مهماندار با مهربانی گفت که امروز ممکن نیست، ولی اگر بخواهید میتوانید برای زیارت ایشان به منزل من بیایید. و آدرس منزل خود را بآنها داد. ولی گمان نمیکرد که آنها واقعا دعوتش را قبول کنند.

روز موعود فرارسید. اما مهماندار هم حتی موضوع را فراموش کرده بود. ناگهان دسته بچه ها با بجا هم آورده و با سر و صدا از پله های منزل بالا رفتند. علت آنها در حد و حدیث یاسی نفر بود. هیچکدام سر و وضع خوبی نداشتند و بظن بچه های با تربیتی هم نمیآمدند. همه دسته دسته بالا آمده باناق حضرت عبدالبهاء رفتند. حضرت عبدالبهاء دم در ایستاده بودند و به هر یک تعارف میفرمودند. دست یکی را میفشردند و دست دوشان را دیگری میانداختند و با محبت بخند میزدند. بچه ها اصلا خودشان را نگرفته بودند و در آن محیط ناآشنا هیچ احساس غریبی نمیکردند. آرزو همه بچه کوچک سیاهپوستی وارد اتاق شد. پوستش کاملاً سیاه بود و بهین دلیل خیلی خجالت میکشید و فکر نمیکرد او را هم راه بدهند. همانطور که میدانید بیشتر سفید پوستها با سیاه ها بد رفتارند و آنها اجازه همه کاری نمیدهند. ولی وقتی حضرت عبدالبهاء او را دیدند چهره مبارکشان با شادی آسمانی روشن شد. دستشان را بلند کرده با صدائی که همه شنیدند فرمودند: «گل سیاه آمد» سکوت تمام اتاق را گرفت. صورت آن کودک سیاه مثل گل شکفته شد. کاملاً معلوم بود که حالا بچه های دیگر بلباس بنی با رنگاه نمیکردند. ناآن وقت بان طفل معصوم سیاه هزار لقب مسخره داده بودند. ولی هیچکس او را «گل سیاه» نتواند بود.

دراثر این حادثه مهم حالت اتاق عوض شد. کودکان که چیزی از سادگی و آزادی خود



راز دست نداده بودند، متوجه بزرگی و بلندی مقام حضرت عبدالبهاء شده ، و همه با
 حالت متفکر و جدی بان کودک سیاه نگاه میکردند . حتی بزرگترهایی هم که در آنجا حضور
 داشتند بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند . اگر همان علاء کوردکان خیابانی این خاطره
 را همیشه یاد میداشتند ، بچه های تزارهای دیگر را کلهای رشکار تک یک باغ میدانستند ، از تعصب
 جنات پیدا کرده ، باعث از بین بردن تعصب علاء دیگری نیز میشدند . وقتی که همه مهمانان
 آمدند حضرت عبدالبهاء فرمودند ، برای پذیرایی شیرینی و شکلات بیاورند و خوردشان
 شدت از آن شیرینی ها به مهمانان خود میدادند ، و با آنها احوالپرستی میفرمودند . در
 آخر شکلات سیاهی را برداشته بان نگاه فرمودند . همه اطفال متوجه ایشان بودند . حضرت
 عبدالبهاء بلندن اینک حرفی بزنند از جا بلند شده نزدیک طفل سیاه رفتند . با خوشحال نگاهی
 به اطفال فرموده شکلات را نزدیک گونه های سیاه آن کودک نگاه داشتند . با چهره ای درخشان
 دسهایشان را دورشان طفل حلقه زدند ، درست مثل اینکه تمام اناق از این منظره پرور شده
 بود . دیگر احتیاجی به حرف نبود ، همه بچه ها مقصود ایشان را فهمیده بودند .
 مثل اینکه بگویند این طفل نه تنها کل سیاهی از کلبستان خداوند است . بلکه شیرین
 هم هست . همینطور که این شیرینی را میخورید و خیلی دوست دارید ، اگر روزی به شیرینی
 این کودک سیاه آگاه شوید آراهم خیلی بیشتر دوست خواهید داشت .
 آن طفل سیاه که همه چشمها با روخنه شده بود ، به هیچ چیز جز به چهره مهربان و
 نورانی حضرت عبدالبهاء توجه نداشت . اربابان وقت در چشمهای همکس آن همه تحت
 و مهربانی ندیده بود .

انتباس : کاتب محمد

«شش روز در عگا»

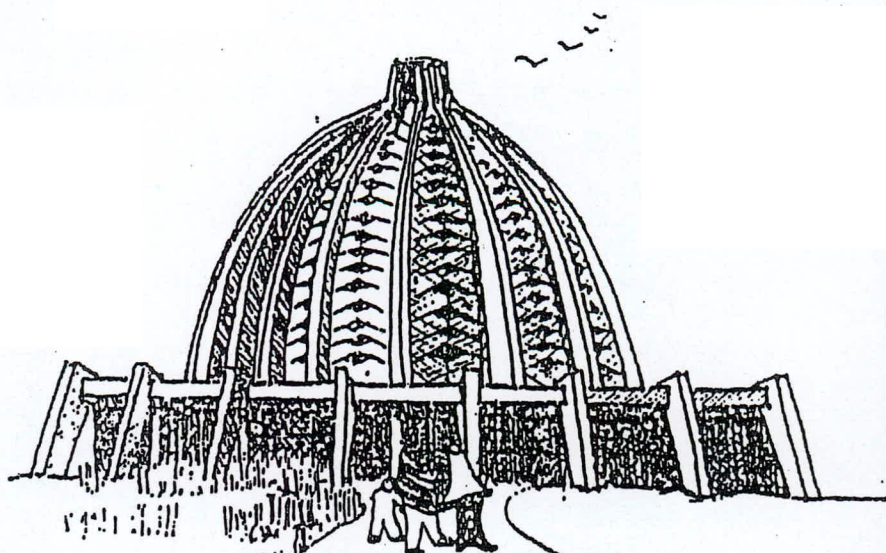
... این حکایت کوچک از یادداشت‌های یک خانم بهائی که در عکابه خدمت حضرت عبدالبهاء مشرف شده اند نقل شده است . شش روز در خانه حضرت عبدالبهاء در عگا زندگی کردم . خاطرات شیرین و قشنگ آن روزها که همیشه در یاد من هست ، بهترین چیزی است که در زندگی دارم . و حرفها و نصیحت‌ها ایشان در این شش روز بزرگترین و شیرین‌ترین درس‌هاست که یاد گرفته‌ام .

من همیشه فکرمی کردم که زندگی کردن در میان دیوارهای عگا و زندانی بودن در چنین شهری غیر قابل تحمل است . ولی زندگی حضرت عبدالبهاء به من نشان داد که همه چیز را می‌توان تحمل نمود و در عین حال خوشحال هم بود . روحیه خوشحال حضرت عبدالبهاء باعث شده بود که فراموش کنم در شهری بسیار کثیف و بد آب و هوا هستم . وقتی روز بازگشت رسید تازه فهمیدم که شش روز گذشته است



و من گذشتن آن را اصلاً حس نکرده ام . در موقع خدا حافل^ی ،
 حضرت عبدالبهاء که ناراحتی مرا بجا طرحدا شدن از خوردشان ^{آند}
 می کردند . دستهای مهربانان را به دور کردن من انداختند و بعد :
 « وقتی برمی گردید به هریک از مردم که نگاه می کنید او را هدیه ای از طرف
 خداوند بدانید . هر قدر که کوچک باشد ، با چشمهای خوب و حقیقت^{بین}
 به او نگاه کنید ، چون هدیه ای از جانب خداوند است ، او را دست^{داشته}
 باشید و سعی کنید عیبهای او را از بین ببرید . خداوند چشمهای ما را برای
 دیدن خوبیهای مردم آفریده تا همه را اطفال پدر آسمانی بدانیم و با همه مهربا^ن
 باشیم . این نشانه^۱ محبت خداوند است . ۴

ترجمه راقیاس - بهروز آنان



« معبد ساخته شد »

من نهال خیلی کوچکی بوزم که در کنار دریاچه تشکی ، در یک جای بزرگ
 رسا کت کاشته شده بودم . روزهای اول که به اطراف نگاه می کردم ،
 پیش خودم فکری کردم که دلیلش چیست که مراد سطر یک زمین خا



کاشته اند . ولی حالا که درخت بزرگ و پرشاخ و برگ شده ام نه تنها
دلیل آن رای دایم ، بلکه در این مدت تمام حوادث مهتی راهم که در
این جا اتفاق افتاده بخوبی به یاد دارم و می توانم همه آنها را برایتان تعریف^{کنم}
اگر امروز کسی به شهر شیکاگو و به مشرق الاذکار ریلست بیاید ، حتماً متوجه
من خواهد شد چون کهن سال تراز همه درختهای دیگر هستم و سایه
شاخه های سبز رنگم تمت بزرگی از چمنها را می پوشاند .

خوب بنا طور دارم روزی که می خواستند شروع به ساختن این معبد^{کنند}
خیمه بزرگی درست کرده بودند و آدمهای گوناگون زیادی در آنجا جمع
شده بودند . من که در آن روزها خیلی کوتاه بودم نمی توانستم به درستی
ببینم که در میان حلقه ای که از این آدمها درست شده بود چه می گذرد .
ولی این رای توانستم حس کنم که همه خوشحال هستند . بعضی هاسرور
می خواندند و عده ای هم دعای کردند ، ولی هر چه بود کار مهتی^{ست} می خوا
انجام بگیرد .

شاید هیچکدام از افرادی که در آن روز در این مراسم شرکت کرده بودند
دیگر در دنیا نباشند که بتوانند مراسم آن روز را تعریف کنند .

نیم خنکی از طرف دریاچه می وزید و قطره های آب را با خود می آورد و هوا را
تاز و تازه می کرد . من کسی را نمی شناختم ولی بعدها شنیدم که افراد
خیلی خیلی مهتی در آن روز اینجا بوده اند . عده ای گریه می کردند ولی
بخوبی می شد فهمید که از خوشحالی است .



بعد از مدت کمی سنگ بزرگ سفیدی را که حالا قدیمی ترین درست
من است آوردند. این سنگ که اولین و قدیمی ترین سنگ این ساختمان
سفید و تشنگ است. دایسان ساخته شدن این معبد را بهتر از
هر کس می داند. خودش بارها برایم تعریف کرده که در آن روز بعد از
این که نماینده های کشورهای مختلف دنیا کمی از خاک زمین را برداشتند،
شخص بزرگواری از طرف همه مردم دنیا آن را در آن محل قرار دادند
و گفتند: « معبد ساخته شد! »

امروز افراد زیادی به اینجای آیند که تبا فهای مختلفی دارند ^{حتی همه}
رنگ چهره هاشان با هم فرق دارد، ولی چیزی را که می شود در صورت
آنها پیدا کرد، چشمهای خوشحال و خندان است.

بچه های زیادی در زیر سایه من در می چمنهای نشینند و با هم سرورند.
بارها مادرها و مادر بزرگها در روی نیمکت چوبی سبزی که به ساقه من
تکیه داده شده است نشسته اند و برای بچه های کوچکشان قصه گفته اند.
خیلی وقت ها هم قصه این معبد و آن روز را تعریف کرده اند.

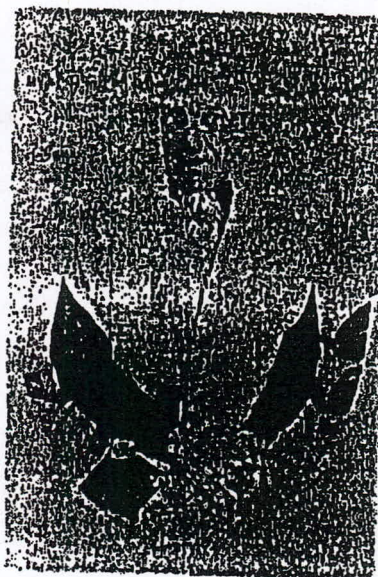
اگر شما هم به مشرق الاذکار و ریامت بیاید حتما مرا می بینید و کسی چه میداند
شاید هم روی آن نیمکت چوبی سبز بنشینید و با بقیه بچه ها سرور بخوانید
و خوشحال باشید. اگر اینطور بود حتما به یاد من و داستانی که برایتان گفتم ^{باید}
من هم یکی از بزرگهای خودم را به شما خواهم داد تا از من و مشرق الاذکار و
یادگاری داشته باشید.

بهر روز آفاق

خاطراتی درباره حضرت ورقه علیا «بهائیه خانم»

وقتی حضرت عبدالبهاء در شهرهای کشف ریدآب و هوا زندانی می شدند و سختی‌ها در بنجهای زندگی را تحمل می فرمودند کسی که همیشه به فکر ایشان و نگران احوالشان بود، خواهر مهر بان شان حضرت ورقه علیا «بهائیه خانم» بودند. روزهای خوش کودکی ایشان خیلی زود سپری شد و هنوز خیلی کوچک بودند که به همراه برادر خود در تحمل مشکلات زندگی با پدر بزرگوارشان حضرت بهاء الله سهم شدند.

خودشان بعدها می گفتند: «روزهائی بود که با پدر بزرگوارم در برابر عزیزم «عباس» که دو سال از من بزرگتر بود به بیلاق می رفتیم و در باغهای تشنگ و در میوه با هم به بازی مشغول می شدیم، ولی آن روزهای خوب خیلی زود سپری شدند، و حالا فقط خاطره مبهمی از آن روزها برایم باقی مانده. وقتی پدرم در سیاه چال طهران زندانی بودند من دختر بیجه شش ساله ای بودم که شبها بخاطر پدرم گریه می کردم، وقتی از کرچه صدای طبلی می آمد که حکایت از دستگیری عده ای بابی می کرد دست برارم را می گرفتند و از ترس به مادرمان پناه می بردیم. زمانی که موقع تفریح و بازی من



باچه ها و همبازیهایم بردخانه رزندگیمان از بین رفت و به همراه پدر بزرگوارم تبعیدی شهرها و کشورهای غریب شدیم .
سراسر زندگی ایشان سرشار از مهربانی و فداکاری برای دیگران بود .
شاید زندگی کردن در کنار پدر بزرگوارم مثل حضرت بهاء الله و برادرش
مثل حضرت عبدالبهاء موجب شده بود که قلبی چنین حساس و مهربان
داشته باشند و مثل فرشته ای در زندگی دیگران وارد شوند و آنها را
خوشحال کنند .

بهاثیه خانم را « خانم اهل بهاء » می خواندند و در حقیقت همینطور هم
حضرت ولی امرالله بارها فرموده اند . « ایشان نمونه یک شخصیت بزرگ
و از لحاظ خدمت و فداکاری و گذشت مظهر خانه های بهائی بودند پس

از حضرت عبدالبهاء بهترین مثلِ اعلای زندگی بهائی و جامع جمیع کمالات انسانی هستند .»

حضرت خانم با کسانی که به ملاقاتشان می آمدند مهربان بودند و طوری با آنان رفتاری کردند که همه آرزوی کردند که حضرت خانم مادرشان باشند و ایشان بخاطر پاک قلبشان این را حس می کردند و شاید به همین دلیل با همه مثل مادری مهربان رفتاری فرمودند .

ز قتی زندانی عکا بودند بقدری ناراحتی و سختی به ایشان وارد می شد که بعدها خورشان می فرمودند: « از آن به بعد هرگز روی سلامتی رانندیم» حضرت عبدالبهاء در لوحی به ایشان می فرمایند .

« شب و روز بیاد تو هستم و آنی از خاطر منی روی ، انشاء الله در ظل جلال مبارک در ملکوت ابھی جمیع این غصه ها را فراموش می کنیم .»

حضرت ورقه علیا همیشه روزهای یکشنبه به زیارت روضه مبارکه می رفتند و حتی تا آخرین روزهای حیات مبارکشان به این کار ادامه دادند و علاقه عجیبی به این کار داشتند .

وقتی در کنار روضه مبارکه می ایستادند و مناجات می خواندند ، شاید به رنجهای پدرشان فکری کردند و شاید به خوردشان که آیا خواهند نژاد نسبت به وظیفه مهتی که دارند و نسبت به پدر بزرگوارشان و نادرمانند . همیشه به کسانی که مورد ظلم و اذیت واقع می شدند می فرمودند .

« شکر کنید که در سبیل روستی و رونا به حضرت عبدالبهاء مفتخر و باو



ماندند، و خودشان نمونه این وفاداری نسبت به برادر خود بودند.
 با همه سختی‌هایی که محتمل می‌فرمودند همیشه خوشحال بودند، چنانکه
 انسان فکرمی کند خوشحالی جزئی از تقدیر و سرنوشت ایشان بوده است.
 خندیدن را خیلی دوست داشتند، حضرت ولی‌امرالله همیشه فرمودند
 «خنده‌های بانگ و تبسم‌های زیبای ایشان همچو قوت از خاطر من می‌رود»
 اثر این خوشحالی و خوشبینی ایشان را در کسانی که به ملاقاتشان می‌آمدند
 بخوبی می‌شد دید بطوریکه کسانی که با ایشان معاشرت کرده بودند اغلب
 خوشحال و نسبت به زندگی خوشبین بودند. «و شاید چیزی که باعث می‌شد
 حضرت درقه علیا برای همه خوشحالی و شادی آرزو کنند حسن احترام
 و نوع دوستی ایشان بود.»

همیشه دوست داشتند که به مردم هدیه بدهند. وقتی به کسی هدیه می‌دادند به نظرمی رسید از او بخاطر قبول هدیه شان سپاسگزارند.
 از اینکه به بچه‌ها سکه و شیرینی و به بزرگترها گل و یا یک یادگاری ساده
 و کوچک هدیه بدهند خیلی خوشحال می‌شدند.
 کسانی هستند که هنوز هدیه ای را که از ایشان گرفته‌اند حفظ کرده‌اند
 یک شیشه عطر کوچک مقداری نبات، یک سباج ظریف و قشنگ،
 یک انگشتر یا چیزهای دیگری که در ذهن انسان خاطر شیرین ایشان را
 زنده می‌کند.

نا تمام

تنظیم: بهروز آفاق





یک داستان واقعی

پسر کوچکی بود که در کردستان زندگی می کرد ، همیشه آرزو داشت بتواند در مدرسه مثل دیگران خوب کتاب بخواند و بدون اشتباه چیز بنویسد . البته این آرزوی شیرین و خوب برای او غیر ممکن به نظری رسید ، زیرا او در کارهایش خیلی کند بود و در نتیجه همیشه از دوستان خود عقب می ماند . چاره ای نبود او دلش -
 ی خواست تحصیل کند ، معلم بشود و به همین دلیل هم اصرار داشت که به مدرسه
 برود .

هر روز صبح پدرش او را از خواب بیداری کرد و فریادی زد : زود باش عجله کن ، مدرسه ات دیر می شود . همین طور مادرش چندین مرتبه او را برای خوردن صبحانه صدای کرد . ولی پسرک در عالم خودش بود و با خیال کنده برای خوردن



صبحانه رفتن به مدرسه حاضری شد . در سر کلاس هم غالباً معلم باحالت -
تغییر به او می گفت : زود باش عجله کن بنویس ، همیشه از بقیه هم کلاس هایت
عقب هستی . این بساط هر روز ادامه داشت تا این که بالاخره یک روز معلم از دست
او خیلی ناراحت شد و گفت : زود از کلاس بیرون برو ، توبه درد درس خواندن
نمی خوری ، برو و در فکر کار دیگری باش .

پسرک ناامید و ناراحت از مدرسه بیرون آمد و گریه کنان روی سنگی نشست .
در همین موقع مردی بالباس درویشی از آن جای گذشت ، وقتی پسرک را دید
خیلی ناراحت شد . دلش به حال او سوخت و علت ناراحتی را سؤال کرد .
او هم همه چیز را تعریف کرد و گفت : نمی توانم درس هایم را یاد بگیرم و درست و
بدون اشتباه چیزی بنویسم . آن مرد بزرگوار دستی به سر پسرک کشید و او را
ساکت کرد . کتابچه مدرسه او را دید و با کمال مهربانی شروع کرد به شرح
دادن تمام مطالب درسی ، به طوری که در آخر هیچ گونه اشکالی برای او باقی نماند
و مطالب درس را کاملاً فهمیده بود . بعد به او گفت : به مدرسه برگرد و نوشته -
هایت را به معلم نشان بده ، هر چه یاد گرفته ای برای او بگو . پسرک هم همین
کار را کرد .

معلم خیلی زیاد تعجب کرد . دید واقعا به همین زودی همه درس هایش را فهمیده
است . به او آفرین گفت و اجازه داد دوباره به کلاس برگردد . پدر و مادرش هم
وقتی وضع پسرشان را دیدند نمی توانستند باور کنند که یک دفعه این قدر تغییر
کرده و سرفقیته به دست آورده است و از آن به بعد همیشه به وجود پسرشان -

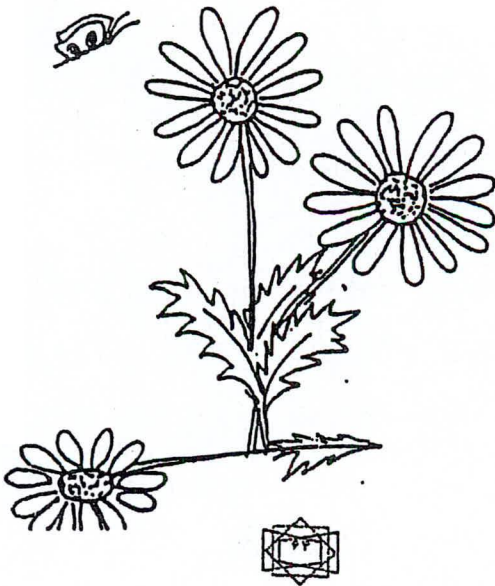


انتقاری کردند .

البته آن شخص ناشناس خیلی خوب می دانست چطور به بچه ها درس بدهد و مهمتر
باشد ، و چگونه آن ها را دوست داشته باشد .

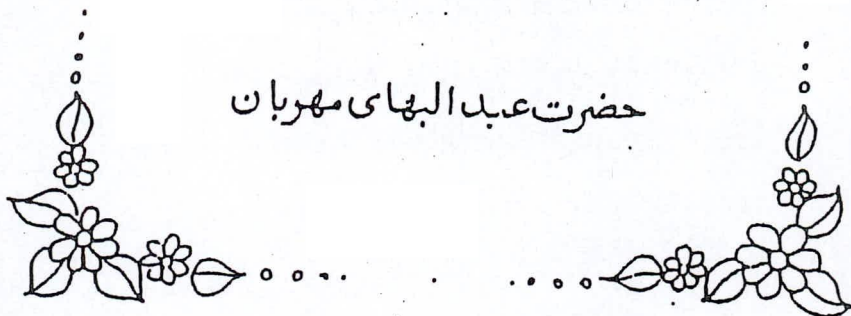
از آن روز به بعد آن پسر هر روز پیش از پیش در کلاس پیش رفت می کرد . و این
خبر بین دوستان و آشنایان پخش شد . همه از آن معلم دانا صحبت می کردند و بیشتر
داشتند که باید شخص بزرگوار باشد . -

این شخص بزرگوار کسی جز حضرت بهاء الله نبودند . ایشان دو سال در کردستان
ماندند و بعد به بغداد برگشتند . جایی که پس از چندی اظهار امر فرموده و به -
دنیا اعلان صلح عمری و وحدت عالم انسانی نمودند . ولی همیشه خاطر محبت های
ایشان در کردستان باقی ماند و هیچ وقت مردم کردستان ایشان را فراموش
نکردند .





حضرت عبدالبهای مهربان



حتماً داستانی را که در نعه قبل از حضرت عبدالبها، برایتان تعریف کردم بخاطر دارید .
نر اموش نکنید قرار بود به ما مان و بابا بگوئید داستانهای زندگی ایشان را برایتان بچوانند و
بعد آنها را برای من بفرستید تا برای بقیه بچه ها بگویم . حال یکی دیگر از این داستانها را که
ستاره خانم (لبدی بلا مفلید) نوشته اند در جناب فیضی ایاری عزیز ما را الله آن را بفارسی ترجمه
کرده اند برایتان تعریف می کنم : یک روز حضرت عبدالبها، در اطاق مشغول صحبت بودند
که صدای در بلند شد و بدنبال آن سردی ز ولیده و غمگین وارد ساختمان گردید صاحبخانه
جلو رفت و او را به داخل دعوت کرد و پرسید که آیا برای ملاقات با او آمده است ؟ جواب
داد « سی نرسخ راه را بخاطر این ملاقات پیهموده ام . » سردی معمولی و فقیر بود و از
صحبت هایش معلوم بود خیلی اندوهگین و ناامید است و خود را آدم بد بختی میداند
گفت : شب گذشته تصمیم داشتم بزنندگ سراسر بد بختی خود خاتمه بدهم با این انکار
از خیابان می گذشتم که ناگهان در پشت شیشه پنجره روزنامه فروششی چشم به عکس

عجیبی افتاد ایستادم ربادت نگاه کردم بطرز حیرت انگیزی این عکس من را بجدوب نمود
 چشمهای جذاب و مهربان عکس من را به آرامش دعوت می کرد بطوریکه در نلبم احساس
 راحتی کردم و باخوادم فکر نمودم اگر شخصی با صورتی باین مهربانی وجود داشته باشد
 من نباید ناامید باشم و احساس تنهایی کنم، روزنامه را نشان داد عکس، تصویر حضرت
 عبدالبهاء بود و گفتم در این روزنامه خواندم که این شخص ملکوتی در منزل شما هستند حالا
 آمده ام ببینم آیا ایشان هستند و همه کس حتی من فقیر ولی کس را می پذیرند؟ همین که
 در اطاق حضرت عبدالبهاء راز زدند حیکل مبارک در را باز نمود و آغوش خود را گشودند و
 چنان با محبت و مهمانیت با او صحبت فرمودند که انگار مدتها در انتظارش بوده اند، نرو و روند
 خوش آمدید خوش آمدید، خیل سرورم که شما تشریف آورده اید بفرمائید، سر بیچاره
 که از این همه محبت به لرزه افتاده بود مات و مستحیر بود و نمی توانست چیزی بگوید.

حضرت عبدالبهاء او را در کنار خود نشان دادند و دستهای مبارک را روی موهای ژولیده او
 گذاشته با محبت تمام فرمودند «خوشحال باشید خوشحال باشید چون سواجه با صد
 و عذاب می گردید ناامید نشوید فضل و محبت خداوند نامحدود راست هر کس و همه
 کس برای خود از آن سهمی دارد همیشه بدنبال سزات روحانی باشید رفتی آنرا یافتی
 ملاحظه خواهید کرد با وجودی که روی زمین راه می روید مثل این است که در آسمان
 در گردش هستید با آنکه فقیرید ولی در عوالم ملکوت بی نیاز و غنی هستید»

وقتی حضرت عبدالبهاء صحبت می فرمودند مثل این بود که در جسم رجان مرد



آدمها پر بوده که اگر کسی رزق دیگری ایشان ناراحت میشد فورا این ناراحتی را در قلب مبارکشان حس میکردند. بیایید یکی از داستانهای راکه ستاره خانم نوشته اند برایتان تعریف کنم :

وقتی حضرت عبدالبهاء در لندن بودند عده زیادی مرتب بدیدنشان می آمدند و آنقدر محضرشان مشغول بودند که اگر کسی میخواست ایشان را زیارت کند باید قبل از وقت میگرفت. یکروز که حضرت عبدالبهاء با اشخاص مهمی مشغول مذاکره بودند. زنی وارد شد و خواست به حضور مبارک برود خاد صیغه ما مور ترتیب درود اشخاص به حضور مبارک بود از او پرسید: «آیا قبل از وقت گرفته اید» آن زن با ناراحتی جواب داد «نه» خادم بارگفت «متأسفانه الآن نمیتوانید ایشان را زیارت کنید چون مشغول مذاکرات مهمی هستند» زن بیچاره که با امید زیادی به آنجا آمده بود ولی از طوفی خودش را کچکتر از آن می شمرد که بیشتر اصرار کند تا امید و غمگین بیرون رفت ولی هنوز به آخرین پله ساختمان نرسیده بود که خادم حضرت عبدالبهاء نفس زنان در اصد کرد و گفت برگردید برگردید فرمودند شما را بحضورشان ببرم. آنهایی که پشت در ایستاده بودند مدای مبارک حضرت عبدالبهاء را شنیدند که از داخل اطاق با صدای بسیار محکم فرمودند «تلبی شکسته شد زود زود در اربا و رید»

«فریر ز سهبا»



در جستجوی حضرت مسیح

یک روز پیش از حرکت حضرت عبدالبهاء از پارسیس خانی که ناز، ازا مریکا
 وارد شد، بود با عجله وارد اطاق ایشان شد و بعد از زیارت حضرت عبدالبهاء،
 دلیل آمدنش را اینطور شرح داد .

باید دلیل سفرم را از امریکا به اروپا برایتان بگویم . روزی دختر کوچکم به من

گفت: ماما اگر حضرت مسیح الآن در دنیا باشند توجه خواهی کرد ؟

من جواب دادم: عزیزم، من هرچه زودتر سوار اولین قطاری شدم و برای پیدا

کردن ایشان حرکت می کنم . دخترم گفت: من میدانم که حضرت مسیح الآن در

دنیا هستند . من پرسیدم . منظورت از این حرف چیست ؟ تو از کجا میدانی ؟

دخترم گفت: خود حضرت مسیح به من این خبر داده اند . من میدانم که ایشان

حتماً در این دنیا هستند آنروز گذشت و من چندان توجهی نکردم ، روز بعد دو

دخترم پرسید: ماما من پس چرا تو دنبال حضرت مسیح نمی روی ؟ حضرت

مسیح دوباره به من گفتند که الآن در بین ما هستند .

من گفتم: عزیز من ، ماما منی دانند که ارکجاست ، چطور تو، تو ایند او را پیدا کنی ؟

همان بعد از ظهر، در حال گردش کردن یکد زمه دیدم دخترم ایستاد و با صد

بلند گفت: مسیح . . . مسیح . . . او با صیجان زیاد با انگشت دینتین روزنامه

فرز را نشان کرد . آنجا مجله ای بود که عکس شمارا چاپ کرده بود . من آن مجله

خریدم . نشانی محل سکونت شمارا پیدا نکردم . سوار کشتی شدم و خودم را به اینجا رساندم

آن خانم سکوت کرد، داستان سفرش را گفته بود.
عشق یا متن حضرت مسیح او را از امریکا به اروپا آورده بود.

ترجمه: شهردار سخ (اشرف)

«چوپان ها»

رفتی حضرت عبدالبهاء کوچک بودند. مدتی در میان چوپانهای که گوسفندان حضرت بهاء الله را نگهداری می کردند بسر بردند روزی که می خواستند آنها را ترک کنند رئیس چوپانها به ایشان عرض کرد بر طبق رسم ما شما باید هدیه ای به چوپانها بدهید تا خوشحال بشوند حضرت عبدالبهاء فرمودند «ولی من که چیزی ندارم» رئیس چوپانها گفت هر اندازه هم کوچک باشد اهمیت ندارد ولی آنها خوشحال خواهند شد حضرت عبدالبهاء مدتی فکر کردند... بعد به آنها هدیه ای دادند...

میدانید این هدیه چه بود؟ تمام گوسفندان حضرت بهاء الله را به چوپانها بخشیدند.

رفتی این خبر به گوش حضرت بهاء الله رسید مدتی خندیدند و بعد فرمودند «باید خیلی مواظب سرکار آقا باشیم. بالآخره روزی زندگی خودشان را هم بمرور خواهند بخشید»

از صحبت های جناب و پیام سیرزایی امرالله

(شاکر ارجمند)



« اسفندیار باونا »

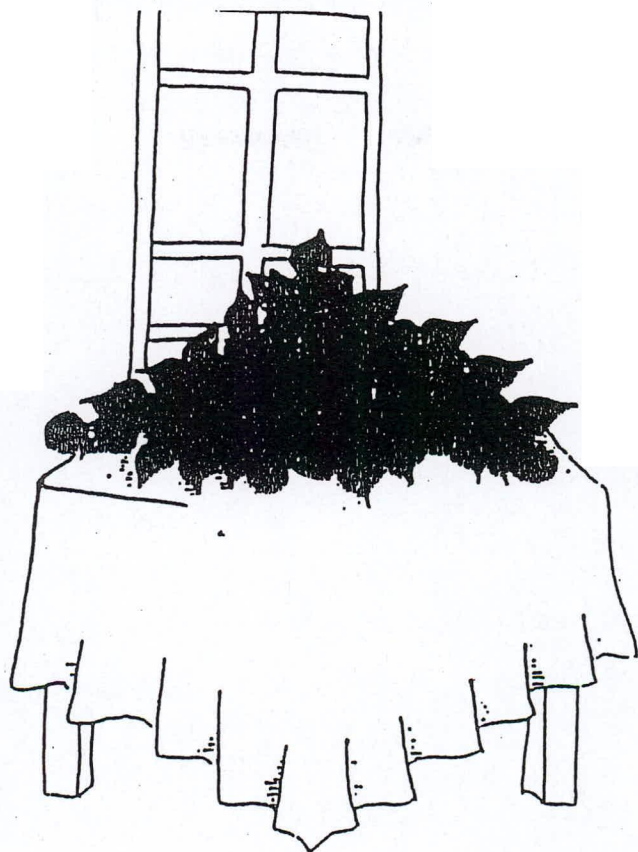
یک روز حضرت عبدالبهاء را به جلسه ای دعوت کردند میزبان برای ابراز احترام نسبت به ایشان ماشین تشنگی را فرستاد تا حضرت عبدالبهاء را به محل جلسه ببرد اسفندیار مستخدم باونای هیکل مبارک گرشه ای ایستاد. بود در نالیان دراز تنها دلخوشی آراین بود که حضرت عبدالبهاء را در کالسه اش بنشانند و ایشان را به مقصد شان برسانند. اسفندیار ایستاده بود و با چشمهای شمگین آن ماشین تشنگی را تماشا می کرد و به خوری گفت: « دیگره یکل مبارک به من احتیاجی ندارند » حضرت عبدالبهاء که احساسات و غم اسفندیار را درک کرده بودند به او اشاره فرمودند و مقصد شان این بود که کالسه اش را بیاورد.

اسفندیار با خوشحالی هر چه تما متر به طرف کالسه دوید و آن را نزد حضرت عبدالبهاء آورد و هیکل مبارک را مطابق معمول با کالسه اش به جلسه رسانید.

به این ترتیب حضرت عبدالبهاء اسفندیار باونا را خوشحال کردند و با وثا بت کردند برای محبت هایش ارزش زیادی تأئند.

ترجمه: شهرد اشرف « داخ »





باغ رضوان .

نجیبیه اسم باغی بود در نزدیکی بغداد . این باغ مثل همه باغ های دیگر دنیا در بهار خیلی قشنگ می شده ، تمام درختها شکوفه می کردند و گلهای رنگارنگ و تروتازه از همه جای آن می روئید . تقریباً ۱۱۰ سال پیش وقتی که درست ۳۱ روز از شروع فصل بهاری گذشت صبح زود قبل از طلوع آفتاب که درختها و گلهای قشنگ از خواب شب بیدار شدند

همگی حس کردند که اتفاقاً در این باغ خواهد افتاد، چو در همه چیز
 نشکرت از همیشه بود ربوی تازگی و عطر خوشبوئی در هوا پیچیده بود و
 باغ نجیبیه مثل بهشت شده بود، شاید دلیلش این بود که بهترین
 راتعه دنیا در اینجا اتفاق می افتاد. آن روز وقتی گاهها و چو در حضرت ^{الله} بنا
 را در باغ نجیبیه حس کردند تازه توانستند بفهمند که همه آن تغییرات
 عجیب برای چه بوده. این روز بسیار مبارک است چو در حضرت بهاء ^{الله}
 در این روز اظهار فرمودند در تمام مردم را به درستی و محبت دعوت
 کردند و به همه فرمودند:

آیة اشل عالم سرا پرده یکانگی بلند شد به چشم بیگانگان بگردید
 مبینید همه باریات دارید و برگ یک شاخسار»
 وقتی که سبزه های تازه و گلها در درختهای تشنگ این پیام مبارک را
 شنیدند خیلی خوشحال شدند، نه فقط گلهای باغ نجیبیه بلکه تمام
 گاهای جهان خوشحال بودند. آخر آن روز عید بود «عید گل» دل
 در باغ نجیبیه شادی و جشن بزرگتری برپا بود. انتخاب ملامتی نصیب
 این باغ شده بود چون جمال مبارک آن باغ را رضوان یعنی بهشت
 خوانده بودند

هر سال بهائیان سراسر دنیا ۱۱ روز اول اردیبهشت را بعنوان مقدس
 عید خویش می گیرند به یاد روزهایی که جمال مبارک با همه خانزاده ^{شان}

در باغ رضوان بودند . یکی از همراهان حضرت بهاء الله که در آن
۱۲ روز تاریخی در باغ رضوان بوده اینطور تعریف کرده :

هر روز صبح باغبانها گل‌های زیاری می‌چیدند و در میان سبزه‌ها
قراری دادند بطوری که وقتی جمال مبارک با دوستانشان برای
خوردن چای می‌آمدند همه جا پراز گل بود . آن روز حضرت ^{الله} بهاء
خیلی سرور بودند ، تا شب در میان باغ قدم می‌زدند و رهای کردن
چه روز مبارکی بود .

حضرت عبدالبهاء فرموده اند که در عید رضوان همه بهائیات
باید خوشحال باشند و بخوانند این عید مبارک باید مناجات بخوانند
و شکر گزاری کنند .

حضرت عبدالبهاء خورشان همیشه در عید رضوان بسیار خوشحال
بودند تشنگترین لباسهای خود را می‌پوشیدند و همراه با دوستان
هزینک دسته های گل در دست گرفته و در حالی که به آرامی
حرکت می‌کردند در حال خواندن مناجات به زیارت روضه مبارکه می‌رفتند .
حضرت عبدالبهاء همیشه می‌فرمودند که بالاخره روزی خواهد
رسید که تمام مردم روی زمین در عید اعظم رضوان به یکدیگر
هدیه خواهند داد . زندگی کردن به امید آن روز خیلی شیرین است .

از : بهروز آفاق

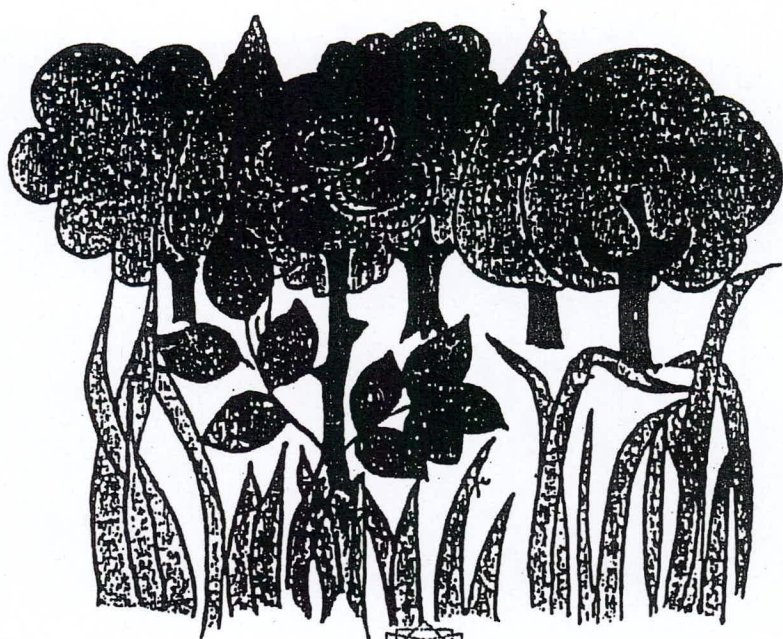


گل رضوان

من گل سرخی هستم که در باغ بهیجی زندگی می کنم قصه قشنگی را
می خواهم. برای تان تعریف کنم . من در آن تست باغ بهیجی که اصلاً
کلی وجود نداشت در تنهایی بد نیا آمدم . فقط اطراف من مقداری
درخت بود آن هم آنقدر بزرگ رپیر که با آنهایی توانستم صحبت کنم
و آنها هم به درد دل من بنی رسیدند . خیلی احساس تنزائی می کردم .
وقتی ناراحت و غمناک بودم چند قطره اشک برک. هایم را ترمی کرد .
از دور می توانستم منظره زیبایی باغ بهیجی را به بینم . آن جا پر از درخت
و گل های رنگارنگ و شاد بود . گل های به رنگ قرمز زرد و سفید . در
روزهای آفتابی همه سرشان را به طرف آفتاب بلند می کردند و دسته
بهیجی آوازی خواندند که این طور شروع می شد روز خوش ای آفتاب
بانور تو تمام دنیا روشن شده است

وقتی هم که نسیمی می وزید گل ها دستهای یکدیگر را می گرفتند و دسته بهیجی
رقصهای زیبایی می کردند . وقت که مسافری (یا زائرین) به باغ بهیجی
وارد می شدند به طرف گل های رفتند و آنها را نوازش کرده می گفتند :
چقدر زیبا و خوش رنگ هستید . راستی شما لیاقت باغ بهیجی را دارید
در من از دور تک و تنها همه چیز را می دیدم همه چیز را می شنیدم هیچ کس

وجود مرا احساس نمی کرد . قشنگی من مثل سایر گل ها بود اما چون
 از آنها خیلی دور بودم کسی توجهی به من نداشت چندین بار سعی کردم
 فریاد بزنم و بگویم من هم این جا هستم من هم گلی از باغ لاهیجی هستم « اما کسی
 صدای مرا نمی شنید و در تنهائی غصه می خوردم . « یک روز صبح زود صدای پای
 شنیدم به خود گفتم خیلی عجیب است هیچوقت کسی این طرف نیامده بود »
 صدای پاهای بلند نری شد تا این که مرد بلندقدر و خوش صورتی را نزدیک
 خود دیدم ، این شخص با لبخندی شیرین سر مرا در دست خود گرفت و گفت
 تو چقدر زیبا و تنها هستی اما راحت باش بزودی از تنهائی بیرون خواهی آمد
 چون روی این زمین خشک گلها و چمنهای سبزی کاشته خواهند شد و می بینی
 که دوستان بهر بانی برای تو خواهند بود ..



جمال مبارك بیش از هر چیز برایش ارزش داشت و می خواست که ^{بیش} آن
 از خدا برایش صحبت کنند - پس شروع کرد به دادن قرض ها پنج سا
 طول کشید تا همه بدھکار پهایش را پرداخت ولی بعد از اتمام کار
 تنها پولی که برایش باقی مانده بود به اندازه خرج زندگی زن و بچه ها ^{بیش}
 و قیمت بلیط کشتی بود او حتی قادر نبود برای تخت خواب در کشتی
 پول بپردازد و باید در عرشه کشتی می خوابید . ولی حتی هنگامی هم که
 روپوشش که شب ها از سر او با حفظش می کرد در آب افتاد و
 از بین رفت نگران نشد ، او در راه زیارت حضرت بهاء الله بود و به
 چیز دیگر فکری نکرد - روزی که کشتی می خواست به حیفا برسد جمال ^{مبارک}
 مریدی را با اسب و آزابه به بندر فرستادند که تا جر را ملاقات کند و به او
 فرمودند در انتظار مهمان شریف و بزرگی هستید . خدمتکار به کشتی رفت
 ولی چون بدنبال مریدی نرود تمند با ظاهری آراسته می گشت و کسی را به
 این صورت نیافت ، به حضور مبارك بازگشت و گفت که شیخ مهمان
 نیامده است . اما جمال مبارك می دانستند خدمتکار تا جر را تشخیص
 نداده و این بار حضرت عبدالبهار فرستادند . حضرت عبدالبهار به
 حیفا رفتند و در آنجا تنها کسی را که دیدند مریدی بود ژنده پوش با قیافه ^ی
 غمگین و جثه ای کوچک که ساکت بر روی نیمکتی نشسته بود حضرت عبد ^{البهار}
 با عجله نزدیک او شده و به او خوش آمد گفتند . تا جر خیلی نا امید شده ^{بود}



و فکری کرد حضرت بهاء الله او را کاملاً فراموش فرموده است ولی وقتی حضرت
 عبدالبهار نزدیک خود دید از فکرش بسیار شرمند شد . هیکل مبارک فرمودند
 که باید به عکابروند اما تاجر گفت هنوز نمی تواند بیاید و باید مناجات بخواند و
 با خدا راز و نیاز کند که او را به خاطر کمبود ایمانش به بخشد . او حتی یک شاهی
 پول نداشت و حاضر هم نبود که حضرت عبدالبهاء پول اطاق یا هتل را بپردازند
 پس تصمیم گرفتند که تمام شب را در روی همان نیمکت کوچک به مناجات
 به پردازند . حضرت عبدالبهاء عباى بلند خود را به دور او و خودشان
 پیچیدند و با بازوان خود او را نگه داشتند و بهمین حالت نشسته تا
 صبح مناجات خواندند .

صبح به طرف عکاب حرکت کردند تاجر احساس می کرد قلبش آنقدر پاک
 شده که می تواند نزد حضرت بهاء الله برود و با ایشان راجع به خدا
 صحبت کند . او مسلماً خود را غنی می دید با عشق خدا بزرگترین
 ثروت ها را داشت و فقرو بی پولی ظاهر برایش ابداً اهمیت نداشت

مری خان نور
 ترجمه فیروزه رفیعی

از کتاب گل رز شرقی اثر





گردش در باغ

این خاطر را طوی خانم خواهر حضرت عبدالہیاء تعریف فرموده اند:
 برای ما بالابتین لذت رفتن برای گردش به باغ در حضور حضرت بہاء اللہ
 بود، ولی روزی که ایشان تشریف نمی آوردند خیلی برایمان یک نشت
 بود زیرا حضرت بہاء اللہ اغلب گرفتار کارهای مختلف احباب بودند، در آنجا از هر طرف
 از ایشان تقاضای کمک‌های گوناگون می‌شد. ماصباحانہ را خیلی دوست داشتیم
 زیرا حضرت بہاء اللہ پس از دعای صبح برای ما حکایت‌هایی از حضرت مسیح و حضرت
 مریم و حضرت محمد و حضرت موسی و سایر پیغمبران نقل می‌کردند، دل بند ما را
 با مستخدمین بہ حد رسہ می‌فرستادند کہ نقطہ کعبی بنوازند، و نوشتن بود و تہمیت
 قرآن می‌خواندند بدون اینکه معنی آنرا برایمان بگویند و این برایمان خیلی خستہ کننده بود

چون از صبح تا ۵ بنهار ظهور در آینه می ماندیم . فقط مدت کمی برای ناها را به آخر دست میدادند و از ساعت تفریح و بازی خبری نبود .

ما بچه ها حضرت بهاء الله را خیلی دوست داشتیم چون تمام اشکالات و ناراحتی های خود را با ایشان در میان می گذاشتیم و ایشان هم با محبت تمام مشکلات ما را حل می کردند . حضرت بهاء الله هر سال یک نفر را به « بیروت » می فرستادند تا برای لباس ما پارچه بخرد ، بعد ما را صدا می کردند و می فرمودند از هر کدام این پارچه ها بیشتر خوشتان می آید انتخاب کنید و بعد ما در وعقه من این پارچه ها را بر ایمان لباس میدادند و حضرت بهاء الله خیلی میل داشتند ما همیشه بسیار تمیز و مرتب باشیم مخصوص به نظافت و پاکیزگی از هر چیز بیشتر اهمیت میدادند . وقتی برای ایشان شیرینی می آوردند سهم ما را کنار می گذاشتند و بعد که می آمدیم بما مرحمت می فرمودند و بشوخی می گفتند « این شیرینی ها را کنار بگذارید و الا سرکار آقا (حضرت عبدالباقی) آنها را ب مردم خواهند بخشید » و اغلب می فرمودند بچه ها را بیاورید شیرینی بخورند و موقع خوابیدن با کلمات مهر آمیزی بما شب بخیر می گفتند .

شب که بما وعده میدادند بچه ها فردا صبح برای گردش به باغ خواهیم رفت ما از خوشحالی پر دمی آوردیم و تا صبح از شادی نمی خوابیدیم . ولی حضرت عبدالباقی اغلب نمی توانستند با ما به گردش بیایند زیرا مردم تمام وقت ایشان را با کارهای مختلف گرفته بودند .

ترجمه : انجمنی مجد



« پاکت سفید »

در زمان جمال مبارک یکی از احبابی یزده پیر مرد بسیار ساده ای بود به قصد زیارت حضرت بهاء الله عازم اراضی مقدسه شد . هنگامی که به منزل مبارک رسید عده ای از احباب هم حاضر بودند و ارداطاق شد و پس از گفتن الله^{بلی} در کمال سادگی پرسید « جمال مبارک کدما متان هستید؟ »

حضرت بهاء الله که بدون هیچگونه امتیاز و نشانی مابین احبابا جلوس فرموده بودند آغوش باز کرده و پیر مرد را در آغوش کشیدند و مورد نوازش و محبت خود قرار دادند پس از خاتمه ایام زیارت پیر مرد مریض شد و به ولایت خود رفت . مدتی بعد خادم الله منشی هیکل مبارک تعداد زیادی پاکت را که رسیده بود به حضور مبارک آورد به او فرمودند: « اول پاکت رفیق یزدی ما را باز کن » خادم الله جستجو نموده پاکت او را از بین پاکت ها پیدا کرد و زیر آن را کشود بعد به حضور مبارک عرض کرد « قربان در جوف پاکت کاغذ سفید است » هیکل مبارک تبسمی کرده فرمودند « زبان قلب احتیاجی به مکاتبه ندارد » و بعد لوح مفصلی در جواب نامه سفید او نازل نموده و در آن اظهار عنایت فوق العاده نسبت به او فرمودند و آنرا به ایران ارسال داشتند .

از یادداشت های جناب وحید طهرانی مهاجر ژاپن . فرستنده شامکار از بند

دیک حلقه گل سفید برای حضرت عبدالبهاء

حضرت عبدالبهاء: در سفر اروپا چند روزی هم در اسکا تلند بودند. روزی که از آنجا مراجعت می فرمودند عده زیادی برای بدرقه ایشان آمدند و بودند تا با حضرت عبدالبهاء به ایستگاه راه آهن بروند. ولی هیکل مبارک خیلی خونسردنشته بودند و چیزی نوشتند، هر امان حضرت عبدالبهاء: که نگران بودند قطار حرکت کند یا آوری کردند، چیزی به حرکت قطار ننانده است. هیکل مبارک سرشان را از روی کاغذ بلند کردند و فرمودند (کاری خیلی مهمتر از رفتن به راه آهن در پیش است) و دوباره مشغول نوشتن شدند. ناگهان در باز شد و مردی با عجله زیاد بداخل دوید. این شخص گردن بندی از گل سفید در دست داشت، وقتی مقابل حضرت عبدالبهاء رسید گفت (به نام پیر و ان زرتشت می گویم که تو آن شاه بهرامی که ما منتظرش هستیم) آنوقت حلقه گل سفید را در و گردن مبارک حضرت عبدالبهاء انداخت و بین تمام کسانی که آنجا بودند گلاب تقسیم کرد. حالاً کار حضرت عبدالبهاء تمام شده بود و همگی همراه ایشان به طرف ایستگاه راه آهن حرکت کردند.

کالسکه

یک روز حضرت عبدالبهاء از راهی دور با کالسکه ی عمری به حیفا -
باز می گشتند . راننده که کالسکه ی عمری را شایسته ی آن حضرت نمی دید
سؤال کرد : بهتر نبود کالسکه ی خصوصی کرایه می فرمودید ؟ حضرت
عبدالبهاء در مرقع پیاده شدن به فقیری که کنار راه ایستاده بود یک



حضرت عبدالبهاء منشی خود را فرستادند تا آن مرد بیچاره را نزد ایشان
بیاورد .

وقتی آمد دست او را گرفتند و بالبعندی آسمانی و در نهایت مهربانی
خرش آمد گفتند . آن مرد بی نهایت فقیر و لباسش خیلی کیفیت و پاره
بود . با وجود این ایشان با چهره ای که از نور محبت می درخشید مدتی
با او صحبت فرمودند . سعی داشتند که او را خوش حال کنند . تا
این که بالاخره چهره ی مرد فقیر خندان و شاد شد . بعد به سرتاپی
او نگاه کردند و چیزی فرمودند مثل این که می گفتند : لباس این مرد
خیلی پاره است و باید آن را درست کنیم .

صبح زود بود و خیابان خالی . حضرت عبدالبهاء زیر طاقی رفتند
و بعد از مدت کمی برگشتند . و لباس خود را به او بخشیده فرمودند ؛
خدا با تو باشد . سپس به طرف منشی رفته به کار خودشان مشغول
شدند ، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است .

من نمی دانم آن مرد فقیر که راه خود را گرفت و رفت به چه فکر
می کرد . ولی فکری کنم که با دیدن این همه مهربانی و نگاه های محبت-
آمیز و آسمانی ، و این که کسی آن قدر غم خوار او باشد و لباسی را که خودش
پوشیده به او ببخشد حتماً متعجب شده و به فکر فرومی رود . و در نتیجه
با دنیای جدید و تازه ای روبرو می گردد که همه اش خوبی و محبت است .
حضرت عبدالبهاء در تمام طول سال هائی که در زندان به سر می بردند

همیشه رختخواب خرد را به دیگران می دادند و خوردشان هیچ وقت بیشتر از یک دست لباس نداشتند و پیش از آن هم قبول نمی کردند . می فرمودند چگونه راضی باشم که خردم دو دست لباس داشته باشم و دیگران به کلی محروم باشند .

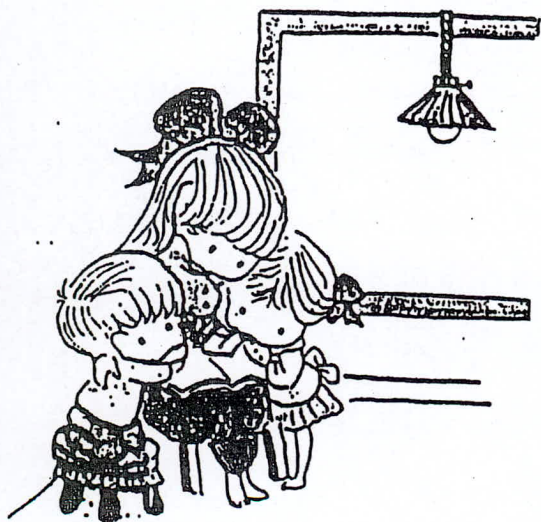
حالای بنیم که حضرت عبدالبهاء هرکاری را که از مردم می خواستند خوردشان هم انجام می دادند . یعنی اگر می فرمودند به زیردستان کمک کنید ، خوردشان بزرگترین نمونه ی یک انسان بخشنده بودند و همه ی عمر بر طبق بیان مبارک حضرت بهاء الله که می فرمایند :

« فقرا امانت منند در میان شما . پس امانت مرا

درست حفظ نمائید و به راحت نفس خود تمام نپزدازید . »

به فکر آرامش و راحتی دیگران بودند و در این راه از هیچ فداکاری - خورداری نمی فرمودند .

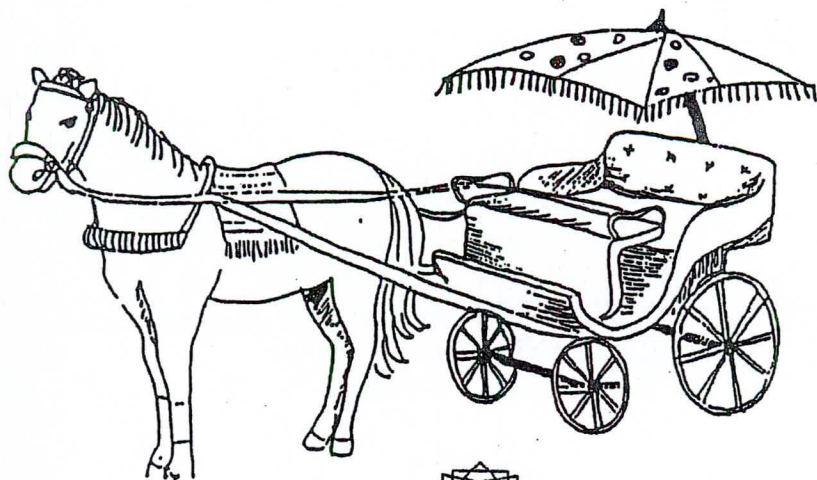
کودکی حضرت ولی امرالله



وقتی که حضرت ولی امرالله
کوچک بودند یکروز همراه حضرت
عبدالبهاء با کالسکه بنامه می رفتند
اتفاقاً آن روز یکی از شخصیت های
محترم شهر هم همراه حضرت -
عبدالبهاء بود . وقتی که به منزل
رسیدند ، حضرت عبدالبهاء از
کالسکه پی رسیدند چقد باید

کرایه بدهند . کالسکه چی که مرد بسیار بی ادب و پول دوستی بود ، خیلی
زیاد تر از پولی که حقش بود خواست . بچه های عزیز شما داستانهای بخش
و بزرگواری حضرت عبدالبهاء را شنیده اید و میدانید که چقدر به فقرا
کجک میکردند . حتی غذا و لباس خودشان را هم بکسانی که احتیاج داشتند
میفشیدند ، همیشه بفر دلبوئی و خوشحال کردن دیگران بودند . ولی هر وقت
حاضر نبودند تسلیم حرف زور دیگران بشوند ، و حرف کسی را که تقاضای
میوردی میکند بپذیرند . برای همین ، درخواست کالسکه چی زار د فرمودند .
کالسکه چی که مردی قوی هیکل بود ، بالحنی بسیار جبارت آمیز و بی ادبانه

شروع به صحبت و داد و بیاد کرد . و چون حضرت عبدالبهاء را در نهایت آرامش و
 وفارید که به بی ادبی های او کوچکترین اهمیتی نمیدهند ، پایش آمد و کمر
 حضرت عبدالبهاء را گرفت ، و بشدت تکان میداد و هرچه دلش میخواست میگفت
 حضرت ولی امرالله از این بی احتیاجی بخصوص در مقابل آن مهمان محترم بشدت ناراحت
 بودند ، ولی چون خیلی کوچک بودند ، و قدرت دفاع کردن نداشتند ، هیچ
 کاری نمیتوانستند بکنند ، و ناراحت و وحشت زده تماشا میکردند . ولی
 حضرت عبدالبهاء خیلی آرام و باوقار در مقابل مرد بی ادب ایستاده هیچ نمیفرمودند .
 کالسکه چی بالاخره خسته شد و آرام گرفت . آنوقت حضرت عبدالبهاء همان
 اندازه که حقتش بود باو پول داده ، فرمودند : تو با این بی ادبی خودت را از
 انعامی که میتوانستم بترتو بدهم محروم کردی . و بعد بدون هیچ ناراحتی
 با مهمان خود وارد منزل شدند . از آن زمان بعد حضرت ولی امرالله همیشه
 در مقابل ناراحتیها و بی ادبی های بدخواهان آرامش خود را حفظ کرده ، اجازه
 نمیدادند کسی کاری را با بدجنسی و بدی پیش ببرد .

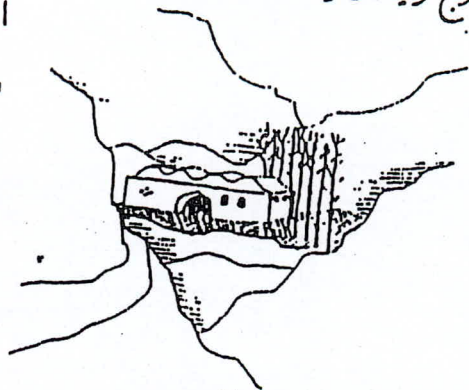


سفر

حضرت ورقه علیا در آن زمان
۱۲ سال داشتند. ایشان بعد، ها
اینطور نقل کرده اند:

سفر بسیار سختی بود. برف و سرما
و خستگی راه ما را بسیار رنج میداد
یک روز که پس از راه زیادی به
کاروانسرای کوچکی رسیدیم
مادرم به زحمت قدری آرد بدست
آورد که با آن کمی حاوا پیزد چون
مدتها بود غیر از نان چیزی نخورده
بودیم دل بقدری خسته و درماند
بود که اشتباهاً بجای شکر نفل
در آن رنجت که تمام دهان و گلورا
می سوزاند. آن شب نخوا بیدیم
ر تا صبح آب خوردیم. با وجود همه
این سختی ها مسرور بودیم.
با همه این مشکلات بالاخره بعد

زمستان سرد و پر برفی شروع شده
بود که حضرت بهاء الله را همراه
خانواده مبارکشان از طهران تبعید
نمودند. چهار ماه در این زمستان
سرد راههای پر پیچ و خم کوهستانی را
پیمودند حضرت عبدالبهاء که
در آن موقع طفل بودند سختی
ورنج زیادی را تحمل می فرمودند



سرمازدگی ای که در آن موقع در
پاهای مبارکشان بوجود آمد
تا آخر حیات ایشان را ترك نکرد.

از ی ماه وارد بغداد شدیم در
حالی که برادرم بسیار رنجور و سوز
زده بود.

یک سال از ورود عائله مبارکه
به بغداد می گذشت که یک روز
جمال مبارک بی خبر از بغداد
رفتند و تا دو سال هیچکس خبری
از ایشان نشنید.

حضرت عبدالبهاء که در آن موقع
یا سال داشتند از دردی پدر خود
بسیار رنجور و غمگین بودند و این

می نمودند خیلی غمگین و متأثر می شد
در اختیار گریه می کردند. حضرت
درقه علیا در این باره اینطور نقل
می کنند:

محبت برادرم به جمال مبارک بی اندازه
بود. وقتی ایشان بی خبر از بغداد
رفتند برادرم بسیار غمگین در رنجور
بود. همیشه تنها به طریقی می رفت
دری گریست. هیچکس نمی توانست
او را تسلی بدمد. تنها چیزی که
باعث خوشحالی روح او می شد تلاوت

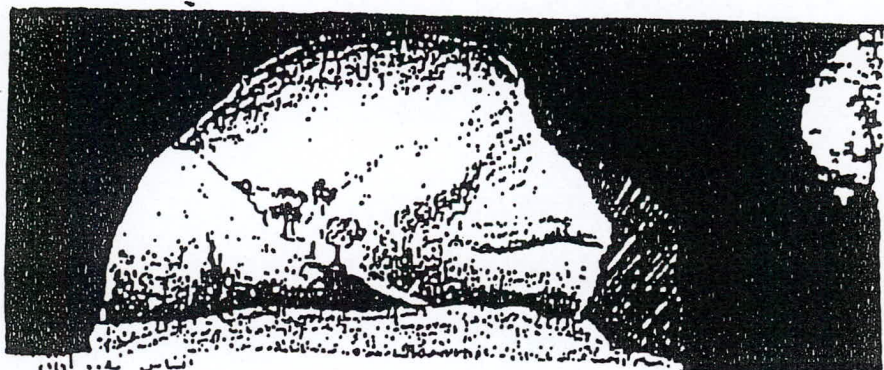


مناجاتهای حضرت اعلی بود.
نه بازی های بقیه اطفال را می نمود
و نه به مدرسه می رفت. دو سال

دوری تأثیر عجیبی در روحیه ترفی
و حساس ایشان گذاشت بطوریکه
بعد ها هر وقت یاد و ذکر آن زمان را

ذری خبری از پدر بزرگوار دمان
 سپری شد تا اینکه یک روز کسی
 خبر آورد که پدرمان در کوههای
 سلیمانیه زندگی می‌کنند و در غاری
 تنها به دعا و مناجات مشغولند.
 این خبر به همه ما امید تازه ای داد.
 کسی خواست که به دنبال ایشان
 به کوه برود. و سایل سفر برایش
 فراهم کردیم و او رفت. ما مهاجری
 نشد تا اینکه یک شب پدرمان آمد
 به سختی او را شناختیم گدیوان و
 محاسن بسیار بلند داشت. در موقع
 ورود دیدارشان با برادرم خیلی
 عجیب بود. این دیدار چنان در

روحیه من تا شیرکذاشت که همیشه
 آنرا به یاد دارم. سالها بعد روزی
 عده ای از اجتبار در محضر مبارک
 حضرت عبدالبهاء مهمان بودند.
 حضرت عبدالبهاء فرمودند.
 وقتی جمال اقدس الهی از سفر
 سلیمانیه مراجعت فرمودند در
 خانه ای بسیار حقیر منزل داشتیم
 وضع زندگی بی اندازه سخت و فقیرانه
 بود و با همه اینها مسرور بودیم.
 خوراک ما منحصر بود به قطعه ای
 نان خشک و کمی خرما ولی لذت
 آن نان و خرما هرگز فراموش نشود.
 و با هیچ طعامی مقایسه نگردد.



خانه کوچک



در شهر عکا کنارسین اعظم خانه ای بود که هر روز صبح زود قبل از طلوع آفتاب و قبل از اینکه هوا روشن شود چراغ یکی از اطقاتهایش روشن می شد اینجا خانه حضرت عبدالبهاء بود حضرت عبدالبهاء هر روز قبل از همه از خواب بیداری شدند و منتظر بچه های خانه می شدند که برای خواندن مناجات به اطاق ایشان می آمدند. حضرت شوق افندی هم یکی از همین بچه ها بودند که با ذوق و شوق زیادی صبح زود از خواب بیدار می شدند و به اطاق پدر بزرگ خود می رفتند.

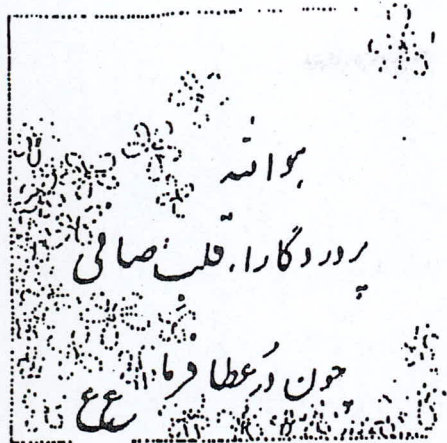
مبارک مناجات تلاوت می کردند. از پنجره با اطاق صدای بچه ها که به ترتیب مناجات می خواندند شنید می شد. وقتی تلاوت مناجات تمام می شد با هم صبحانه می خوردند صبحانه آنها چای بود که روی سماورد می کشید و در استکانهای کوچک به هر یک داده می شد. معمولاً چای داغ شیرین را با چند لقمه نان گندم و پنیر می خوردند.

همه اطفال دوزان روی زمین مقابل حضرت عبدالبهاء نشسته رسته هایشان را روی سینه می گذاشتند و به اشاره

حضرت شوقی افندی در همین خانه
متولد شدند و در دوران کودکی خود را
در این خانه در کنار پدر بزرگ خود
گذراندند. در حیات خانه شان چند
درخت خرما می بود که حضرت
شوقی افندی اغلب با بقیه بچه ها
خانه زیر آنها بازی می کردند .

همیشه در موقع بازی سر درسته
بودن ایشان بین بچه ها مسلم بود
چون خیلی زرنگ و چابک بودند و
خیلی تند می دویدند . روزی حضرت
عبدالبهاء درباره ایشان فرمودند
« شوقی افندی مرد معقولی است
دلی زیاد می درد »

اغلب روزها وقتی حضرت شوقی
افندی بعد از بازی و جست و خیز
زیاد به اطاق خود می رفتند که بخوابند
حضرت عبدالبهاء پیش ایشان می آمدند
روی ایشان را خوب می پوشاندند



در کنار تختشان می نشستند .
تا اینکه بخواب روند . خیلی از شبها
صدای مبارک حضرت عبدالبهاء
به گوش می رسید که در کنار تخت
حضرت ولی امر الله مناجات تلاوت
می کنند .

وقتی حضرت شوقی افندی پنج ساله
بودند روزی نذر حضرت عبدالبهاء
رفته را صراحتاً فرموده بودند که ایشان
چیزی برای ایشان بنویسند و حضرت
عبدالبهاء این لوح زیبا را به افتخارشان
نازل فرمودند .



دای شونی من فرصت تکلم ندارم
 دست از سر ما بردار گفתי بنویس
 نوشتم دیگر چه باید کرد حال وقت
 خواندن و نوشتن تو نیست هنگام
 برجستن دیا الهی مناجات کردنست
 مناجات جمال مبارک را حفظ کن
 و از برای من بخوان تا استماع نمایم
 و الا فرصت چیز دیگری نه ع ع
 چون این لوح به دست ایشان رسید
 مناجاتهای حضرت بهاء الله را حفظ
 کردند و آنقدر بلند تلاوت می فرمودند
 که همه اهل خانه و حتی همسایه ها
 صدای ایشان را می شنیدند و چون
 برای ایشان ایراد گرفتند حضرت شونی
 افندی جواب دادند «حضرت عابد
 البهاء به من امر کرده اند آنقدر بلند

بخوانم که صدایم بگوش ایشان برسد»
 وقتی اهل خانه به حضرت عابد -
 البهاء مراجعه کردند که حضرت
 شونی افندی را از این کار باز دارند
 ایشان فرمودند «شونی افندی را
 مجال خور بگذارید»
 مدتها بعد از آن هر روز صدای
 بلند مناجات ایشان در تمام خانه
 به گوش می رسید .
 انفس بهر آواز

فکری کنی هنوز کسی هست که آنروزها را بداند؟



زها

فرانس خیلی چیزها را جمع به حضرت
عبدالبهاء شنیده بود. از حکایت‌های زمان
کودکی‌شان تا دورانی که در عکا زندگی شده
بودند. مادرش برای او گفته بود که چطوری
حضرت عبدالبهاء مجبور شده بودند
سال‌های سال در عکا بمانند و حالا بعد از
مدتها برای آشنا کردن مردم به ریانت
بهائی به کشورهای مختلف می‌رفتند.
فرانس می‌دانست که حالا هیکل مبارک به
شهر آنها آمده‌اند. دکترها به حضرت
عبدالبهاء گفته بودند که نباید تا مدتی
بمانند، چون حالشان زیاده خوب نبود. ولی
«هیکل» مبارک توجهی به این صحبت‌ها نمی‌کردند
و می‌گفتند: حالا پس از سال‌ها که فرست
کردن و تبلیغ کردن را پیدا کرده‌ام نباید آنرا
به این زودی از دست بدهم.
فرانس یکبار دیگر رفت و از لای کتاب



مادرش عکس حضرت عبدالبهارا بر داشت
 و نگاه کرد. آخر قرار بود فردا با مادرش به
 هتل که هیکل مبارک بودند بروند. خیلی
 از بچه ها قرار بود بیایند چون حضرت
 عبدالبهاء بچه ها را خیلی دوست داشتند
 و حتما از دیدن آنها خوشحال می شدند.
 مادر فرانس به او گفته بود که برای سلامتی
 هیکل مبارک دعا کند ولی فرانس که دلش
 نمی خواست حضرت عبدالبهاء بجای بگیرد
 بجز شهر آنها بروند مخصوصا هر روز بازش
 می رفت.

حتمًا زندان خیلی سخت بوده است.
 فرانس با اینکه به عکس نرفته بود فکر
 کرد که بخوبی تواند آنجا را بیاد بیاورد
 از روی داستانهای که مادرش برایش
 تعریف کرده بود. حتی می توانست
 حضرت عبدالبهارا ببیند که در حیاط
 جلوی عمارت مشغول قدم زدن
 هستند. فرانس فکر کرد که چه خوب
 بود اگر تمام دوستانش هم حضرت عبدال-
 بهارا از نزدیک می دیدند و با ایشان
 حرف می زدند.

بنمخص رسیدن پنجاه فرانس رفت
 توی اطاقش و در را بست. مادرش
 می دانست فرانس داد دعا می کند.

از: مهلاد صنیعی

هنوز هوا کاملاً روشن شده بود که فرانس
 از خواب بیدار شد و فوراً دست و صورتش را
 شست و لباسش را پوشید.
 هتل پر بود از بچه ها که باید بروند مادرشان
 آمده بودند. وقتی فرانس حضرت عبدال-
 بهارا دید فکر کرد آن عکسی که در
 لای کتاب مادرش دیده است باید مربوط
 به خیلی قبل باشد.



باغچه‌ها

برکوه کرمل واقع در حیفاء اطراف روضه مبارکه در عتقا، گل‌های زیادی کاشته شده اند گل‌هایی که هر یک باستانی دارند بعضی از آنها، از آن هشت نفری حرف می‌زنند که وقتی حضرت عبدالبهاء به عتقا تشریف می‌برند به آنها فرمودند در نزدیکی مقام مقدس اقامت کنند و آن باغچه‌ها گلکاری نمایند.

شب‌ها در هر جمعی شدند و با خوشحالی مناجات می‌خواندند و می‌گریستند. یکی از آن شب‌ها که صدای سرودشان از تار یکی ساکن شده بود هر کدام هر چه مناجات و لوح می‌دانستند خواندند و بعد حالات آن شب را بر روی کاغذ نوشتند و زیر آن امضاء کردند و وقتی دیدند هشت امضاست یکی گفت بنویسید «نهمی هم خورد که در همه جا با مائی» و نام حضرت عبدالبهارا نوشتند.

نیمه‌های شب چند نفر با آن عریضه به طرف عتقاراه افتادند. دم صبح بود که به عتقا رسیدند. حضرت عبدالبهاء در مهتاب بیت مبارک مثنوی فرمودند چون از دور آنها را دیدند با دست اشاره کردند و آنها را احضار فرمودند. همین که وارد شدند مرحباً گفتند و از باغچه‌ها سؤال کردند: «گل کاشتید باغچه‌ها مرتب است منظم است...» بعد از کمی مکث فرمودند: «کاش را

هم جزو خودتان حساب می‌کردید» بعضی شنیدن این بیان فوراً آنها آن نامه را از جیب در آورده و دوستی تقدیم کردند و حضرت عبدالبهاء نیز در لوح به افتخار ایشان نازل فرمودند.

وقتی که باغچه‌ها گلکاری شده بودند به آب احتیاج داشتند.

در آبیاری باغچه‌های اطراف روضه مبارکه حضرت عبدالبهاء نیز کمک می‌فرمودند اوایل شب ایشان با عده‌ای از احباب پیاده

جلو اصحاب حرکت می فرمودند.

وقتی که باغچه های روضه مبارکه پراز گل
شدند بعضی روزها حضرت عبدالبهآ
با آن لباس سفید در وسط گل‌های یاس
سفید مَشی می کردند و به گلها و درختها
رسیدگی می فرمودند.

بعضی از آن گلها هم از دروۀ حضرت ولی
امرالله حرف می زنند از آن موقعی که
حضرت ولی امرالله قطعه زمینی در بالای
کوه کرمل به «فوجی تا» ژاپنی هدیه فرستادند
تا به سلیقه خودش و به سبک باغ های
ژاپن گلکاری کند و آن را بنام باغ «فوجی تا»
نامیدند و به او فرمودند: فوجی تا، نام
پادشاهان ژاپن از خاطره ها خواهد رفت
ولی نام تو تا ابد در این مکان باقی و برقرار
خواهد بود.

حالا گل‌های این باغچه ها بوی آن مناجا
و آن شعرها ... را دارد.

اقتباس و نوشته: کیتی وحدت

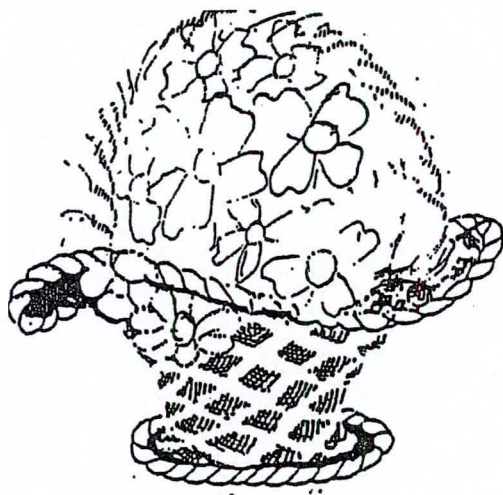


رعکاتابهجی «روضه مبارکه» کوزه های
سی راروی سرشان می گذاشتند و برای
بیارگی گل‌های باغچه های بردند،
و حضرت عبدالبهآ مناجات کنان در

گل سرخ



يك روز عید که حضرت عبد البها، برای زیارت مقام اعلی رفته بودند، فرمودند: " گل بسیار است ولی این گل سرخ حکایت دیگری است. واقعا سلطان گلهاست. يك نفعه دیگری دارد..... بیرون از بغداد باغی بود موسوم به باغ خلف آباد، تازه بنا کرده بودند، گل زیادی داشت، گلها باز شده بود. آن روز جمال مبارک بسیار سرور بودند. يك خیابانی بود. بسیار وسیع، میان این گلها. اکثر اوقات را در آن خیابان تا شام می فرمودند و فرمایشی نمودند. چه روز مبارکی بود؛ چه روز سروری بود. آن روز از خاطر نمی رود، همیشه در نظر است. حتی احساسات جسمانی مبارک خیلی شدید بود وقتی که قلب مبارک سرور بود چنان باشستی در وجه مبارک نمایان می شد که وصف نداشت و همچنین اگر حزنی بر قلب مبارک وارد می شد از وجه مبارک آثار حزنی می ریخت.



روزی عده ای از احمبای هند برای ملاقات حضرت عبداله‌ها، رفته بودند و چون میدانستند که ایشان علاقه زیادی به گل‌ها دارند و انواع گل را در باغچه خانه خود گرد آورده اند دسته گلی را که از باغ تصر بهیچی چیده بودند تقدیم حضور مبارک نمودند حضرت عبداله‌ها با خوشحالی آنها را پذیرفتند و به یکی از دوستانشان سپردند تا برای احمبای حیفا ببرد. همگی در حضور مبارک نشسته بودند و حضرت عبداله‌ها بیاناتی فرمودند و یکی از احمبای بیانات ایشان را به هندی برای بقیه نقلی کردند. ایشان می فرمودند:

هیچ زره ای در این جهان بدون کمک و معاونت دیگری نمی تواند موفقیتی بدست آورد هر چیزی در این جهان به کمک و معاضدت دیگران احتیاج دارد یک شخص ضعیف با کمک دیگران قدرتی می یابد و یک قطره با همراهی قطرات دیگر بجمعی می شود



بشر بیش از همه چیز برای ترقی و تعالی روح خود به توه روح القدس
 و تأییدات الهیه محتاج است من امید وارم که شما با تأییدات
 جمال اقدس الهی سبب اشتعال و نورانیت تمام خطه هندوستان
 شوید . شما نباید به توانائی محدود شخصی خود ناظر باشید بلکه باید
 ناظر و دلگرم به این باشید که تأییدات الهیه تا چه حد عظیم است
 ببینید چگونه خاک تیره در پر تو تا بناك شعاع خورشید گل ها و
 ریا حین زیبا به باری آورد . همچنین هر يك از ما با كمك تأییدات
 الهی می توانیم دنیا ئی را از قدرت و توانائی خود مستحیر و مبهوت کنیم
 این حقیقت ایمان الهی و آن چیزی است که هر موفقیت و پیشرفتی
 منوط و وابسته بآنست .



«کودکی حضرت اعلیٰ»

یکی از نفوس مهمه «جناب حاجی سید جواد کربلائی» حکایت نموده که روزی دارد منزل دائی حضرت اعلیٰ حاجی سید محمد شدم. در نفری در تالارخانه نشسته مشغول صحبت بودیم، ناگهان از اطاق نمازخانه که در گوشه تالار پر صوت طفلی به گوش رسید که به نماز خواندن مشغول است لیکن بقدری آن صوت جذاب و دلکش بود که انسان را از هر صحبتی بازمی داشت و مجبوری کرد که به آن صوت گوش دهد. من در این فکر بودم که آیا صاحب این صوت بنذاب کیست. پس از چند دقیقه دیدم طفلی با پیشانی گشاده و صورتی نورانی و ابروانی کشیده و قامتی راست و معتدل، بشاش و متبسم از نمازخانه بیرون آمد. سن مبارکش به نظر هشت یا نه می نمود. حاجی سید محمد دائی حضرت اعلیٰ که تعجب و حیرت مرادید فرمود این همشیره زاده من است. اسمش سید علی محمد و پدرش مرحوم شد. از آن روز چندان محبت او در دل من قرار گرفت و حالات وی مرا چنان سنجذب کرد که پیوسته مشتاق ملاقات او بودم. تا آنکه روز دیگر باز در خانه دائی ایشان به ملاقاتش نائل شدم. ایشان از مکتب برگشته مشتقی کاغذ در دست داشتند. پرسیدم «آقا این ها چیست؟» با صوت بسیار ملایم و مؤدبانه فرمودند: «اینها مشق من است» و چون خط ایشان را دیدم بی نهایت حیران شدم زیرا خط ایشان بسیار خوش و متین و زیبا بود و مطابقاً بسیار دلکش نوشته بودند.

به انتساب فرزانه موسوی ۱۳ ساله از اصفهان



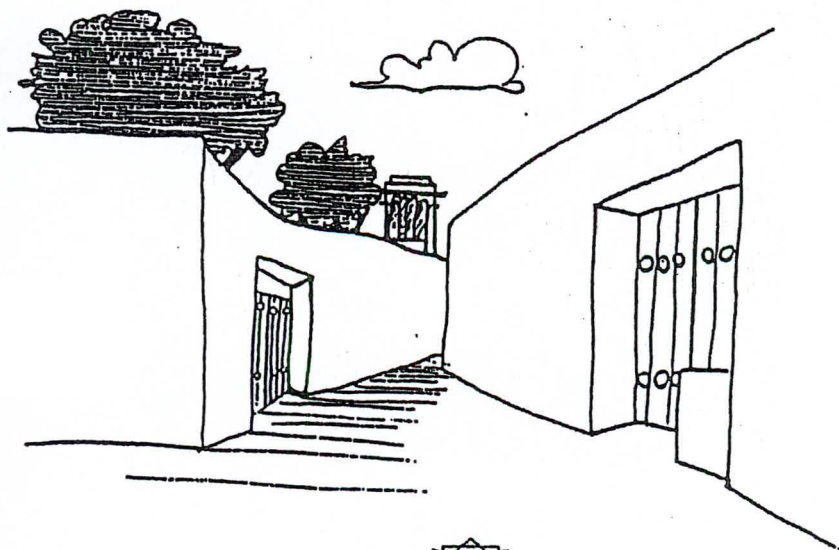
که پدرم گفت: « اینجاست... این خانه پدر حضرت بهاء الله است. »
 بنظرم عجیب آمد. از این همه دره‌های مثل هم، چطور این باید در آن
 خانه باشد. در زدم و کمی بعد مردی در را باز کرد.
 حیاط بزرگی بود با دیوار آجری بلند و چند تا گل‌دان کنارش. بنظرم آمد
 در دیوارهای خواهند برایم چیزی بگویند. از قدیمها، از آن روز
 که حضرت بهاء الله در این حیاط بودند. از آن روزها که گلها را آب
 می دادند. از آن وقتها که میوه‌های درختها را می چیدند. دستی
 بدیوار کشیدم و روی یک سکو نشستم. حتماً قدیمها، یک روزی هم
 حضرت بهاء الله اینجا نشسته بودند، روی این سکو. شاید هم مثل من
 دستی بدیوار کشیده بودند.

صدای بچه‌های کوچک و صدای پدرم دیگر نمی آمد. مثل اینکه مناجات
 پدرم تمام شده بود. دریدم که دست و صورتم را بشویم و مناجات بخوانم
 دستم را در حوض شستم و کفشهایم را بکندم و به اطاق رفتم. اطاق خیلی بزرگ
 بود و یک فرش بزرگ هم کف آن پهن بود. بنظرم می آمد که در اطاق
 از آن آدمهای قدیمی نشسته اند از آنهایی که لباس بلند دارند و شاید عتبات
 چشمهایم را بسته و با صدای بلند مناجات که از حفظ بودم، خواندم.
 کاشکی یکی دیگر هم حفظ بودم. دلم نمی خواست بیرون بروم.

پدرم جدا می کرد. دیگر وقتش رسیده بود که برویم. به باغچه نگاه
 کردم، به گل درختها، به ساختمان و حوض، و رفتم از درختی که آنجا

خانه حضرت بهاء الله

یادمی آید یک روز جمعه بود. آن روز که پدرم بمن گفت: «آیای خوبی
برویم خانه حضرت بهاء الله را ببینیم؟ خانه ای که وقتی کوچک بودند در
آن زندگی می کردند.» آن موقع هنوز من به مدرسه یادرس اخلاق
نمی رفتم. شاید بیشتر درست داشتم مثل همیشه تا آمدن برادرم از
دین اخلاق، در خانه بمانم و تنها بازی کنم ولی خوب با پدرم رفتم.
خیابانها خیلی شلوغ بودند. پراز ماشین ها و آدمها که اینطرف و آنطرف
می رفتند. از خیابانها و کوچه های جور و اجور گذشتیم ربه کوچه ها
تنگی رسیدیم که همه مثل هم بودند. دیگر سرو صدای خیابانها نمی آمد.
در عوض کوچه ها پر بودند از سرو صدای بچه های کوچک که بازی می کردند.
خانه ها همه مثل هم بودند با درهای بزرگ چوبی قدیمی که رویشان
میخهای بزرگ کو بیده بودند. مشغول تماشای خانه ها و بچه ها بودم



بوده يك برک گندم و درجيم گذاشتم . ديگرى برى لستم ؟
وقتى آن مرد درز ابست ، احساس مى کردم خيلى وقتت با اين خانه آشنا
هستم . مثل اينکه مدت ها در آن زندگى کرده بودم . در اين خانه با همه
شباهنش به درهاي كوچه ، ديگر برايم مشخص بود . دفته ديگر كه مى آمدم
حتما زود تر پيدايش مى کردم .

از: ابرج صنيى





از الله ابھی گفتن این طفل خوشحال شدند کہ بی اختیار اورا بغل گرفته
 بوسیدند . این بچہ کہ اسمش حَیْم بود مناجات کوچکی را ہم از حفظ داشت
 و اجازہ گرفت کہ آن را بخواند . دستہایش را روی سینہ گذاشت و
 بالحن شیرینی مناجات خواند . این کار او حاجی میرزا حمید علی را خیلی
 خیلی خوشحال کرد طوری کہ وقتی بہ خانہ برگشت عریضہ ای حضور مبارک
 حضرت بہاء اللہ فرستاد و در آن داستان این طفل و مناجاتی را کہ
 خواندہ بود نوشت . حضرت بہاء اللہ در جواب عریضہ جناب حاجی لوحی بہ
 زبان عربی مرحمت فرمودند کہ در آن بہ طفل فرمودہ بودند ، خوشحال تو کہ بہ
 مقامی رسیدی کہ مولای مردم تو را زکری نماید . خوشحال تو ، خوشحال کسی
 مناجات تو را شنید .

از فروغتبہ خدا دوست





مناجات

حاج میرزا حیدر علی مردی بود از اصفهان . او کسی بود که به سفرهای زیادی می‌رفت و زندگی‌اش را صرف تبلیغ مردم می‌کرد و به همین دلیل حضرت بهاء الله او را بسیار دوست داشتند .

وقتی که حاج میرزا حیدر علی به شهر طهران سفر کرده بودند برای ملاقات یکی از دوستانشان به منزل او رفتند . مرد صاحبخانه طفل خیلی کوچکی داشت که تازه حرف زدن یاد گرفته بود . وقتی حاج میرزا حیدر علی در اطاق نشسته و با صاحبخانه مشغول صحبت بودند طفل وارد اطاق شد و بازبان شیرینی « الله الهی » گفت . جناب حاجی بقدری



«عکس حضرت عبدالبهاء»

ادایل سفر حضرت عبدالبهاء به لندن، خیلی از عکاسان روزنامه‌ها سعی کردند که از ایشان عکس‌هایی بگیرند و در بین بدست همه جا انتظار آمدن نشان‌های کشیدند روزی ستاره خانم (لیدی بلا میلد) که از این وضع خسته شده بودند به یکی از این عکاسان پرخاش کنان گفتند: «آیا به نظر شما این مؤدبانه است که مزاحم مهمان محترمی بشوید که از مملکتی غریب به دیار ما سفر کرده، و برخلاف میل و علاقه اش این طور مزاحمت تولید کنید؟»

خبر نگار پاسخ داد: «خیر خانم عزیز این مؤدبانه نیست ولی اگر عکاسان

دیگر عکس بگیرند و من یکی این کار را نکنم و با دست خالی پیش رئیس برگردم
فکری کند که تنبل و احمقم و از کار اخراج می کند»

ستاره خانم (لیدی بلا میلند) وقتی موضوع را بعرض حضرت عبداله^{الیه} رساندند، حضرت عبد الهاء خیلی از این جواب خوششان آمد و خندیدند بعد فرمودند «پس اگر عکس گرفتن اجباریست، لا اقل عکس های خوبی بگیرند، چون این عکس هایی که در روزنامه ما چاپ می کنند هیچ قشنگ نیستند!»

و بخاطر همین بالطف و محبت بی پایانشان موافقت فرمودند که عکس هایی از ایشان برداشته شود و فرمودند فقط بخاطر خوشحالی دوستانم «و بعد اضافه فرمودند که عکس گرفتن از خود^{تان} یعنی این که داریم سعی می کنیم شخصیت خودمان را خیلی پراهمیت و بزرگ نشان بدهیم در حالی که شکل و قیافه ما بی اهمیت است و مثل چراغ می ماند تنها نوری که داخل چراغ است اهمیت دارد نه شکل ظاهری چراغ، سپس بر روی سفیدی تاج (کلاه) یکی از عکس های خودشان امضائی کردند و فرمودند:

نام من «تاج سر منست» «عبد الهاء» - عبد و بنده و خد هستگزار
پروردگار عالمیان .

ترجمه : سهیلا صبوی





مادر برکت یافته ما

برای این دیدار سرخپوستان از گوشه و کنار جمع شدند، حتی یکی از پیرترین آنها «کروایگل» راه زیادی را پیاده آمده بود تا صحبت‌های ایشان را بشنود. آن روز روحیه خانم قالیچه‌ای باغچن سرخپوستان هدیه کرد و گفتند که «این هدیه برای همه شماست این قالیچه در ایران بافته شده است»

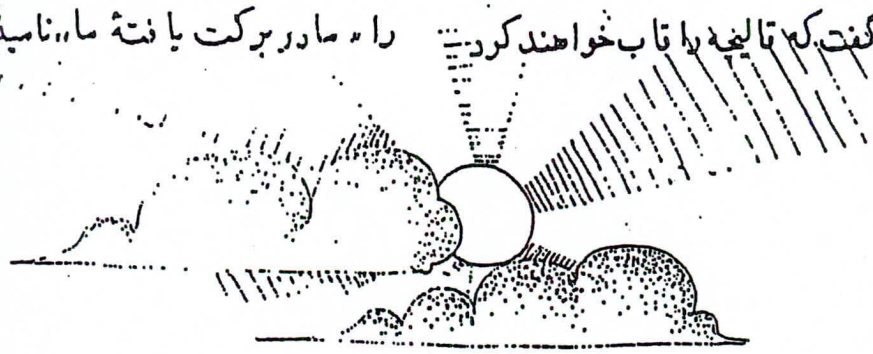
روحیه خانم، مسافرت‌های تبلیغی زیادی به گوشه و کنار عالم کرده اند، به قبیله‌های افریقائی در دشت‌های گرم و جنگلهای انبوه و قبیله‌های سرخپوستان در کنار رودهای پرآب و در دل جنگل‌ها و

یک بار ضمن سفری به کانادا قرار شد با جمعی از سرخپوستان ملاقات کنند



و بعد نوشته های وسط آن را خوانند
 و گفتند: « این یا بهاء الاهی است،
 این دعائی است به خدائی که روشن
 تر از هر چیز روشنی است و این کلمات
 زیر آن به فارسی است و خیلی زیباست
 و معنی آنها این است که همه باریکدار
 و برگ یکشاخسار و معنی قیمت دیگر
 اینست که ماهه باید با محبت و دوستی
 زیاد با هم زندگی کنیم، می دانم که شما
 این را قبول دارید من هم به آن ایمان
 دارم» بعد «یلوهورن» رئیس انجمن
 گفت که «تالیفه را قاف خواهند کرد»

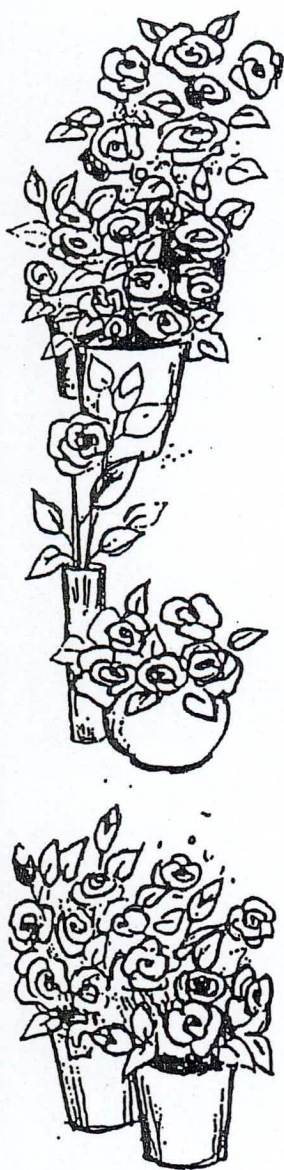
در سالن انجمن سرخپوستها به دیوار
 خواهند آویخت. آنوقت کرد اینکل
 پیرازمه خواست که از جلسه بیرون
 بیایند و بر طبق رسم قدیمی به روحیه
 خانم اسم مخمور صی بد دهند. در پیرون
 همه کنار روحیه خانم جمع شدند
 و وقتی خورشید از پشت ابرها بیرون
 آمد کرد و اینکل دست راستش را بلند
 کرد و بزبان خود نشان از روح بزرگ
 خواست که به روحیه خانم، اسم
 مقدس بد دهد، بعد روحیه خانم
 را «سار برکت یافته ما» نامیدند.



روح الله ورقاً

روح الله در قار سال ۱۳۰۸ قمری هفت سال
داشت و پدر بزرگوارش حضور مبارک حضرت بهاء-
الله در عکا شرفیاب بود روزی حضرت بهاء الله
از او سئوال فرمودند که امروز چه می‌کردی ؟
جواب داد پیش فلان مبلغ درس می‌خواندم فرمودند
در چه موضوعی عرض کرد در موضوع رجعت فرمودند
بیان کن . عرض کرد مقصود از رجعت رجعت
اقران و امثال است . فرمودند این عین عبارت
معلم است که طوطی و اراد می‌کنی فهم خوردت رایان
کن . عرض کرد مثلاً شاخه‌گلی که امسال روئیده
و گل آورده و انسان چیده و در بطاچه اطاق گذاشته
باشد بوته آن گل سال دیگر هم گل می‌آورد ولی
همان گل پارسال نیست بلکه مانند آن است .
جمال قدم فرمودند آفرین خوب فهمیدی بعد
همواره او را مورد نوازش قرار داده به او جناب
مبلغ می‌فرمودند .

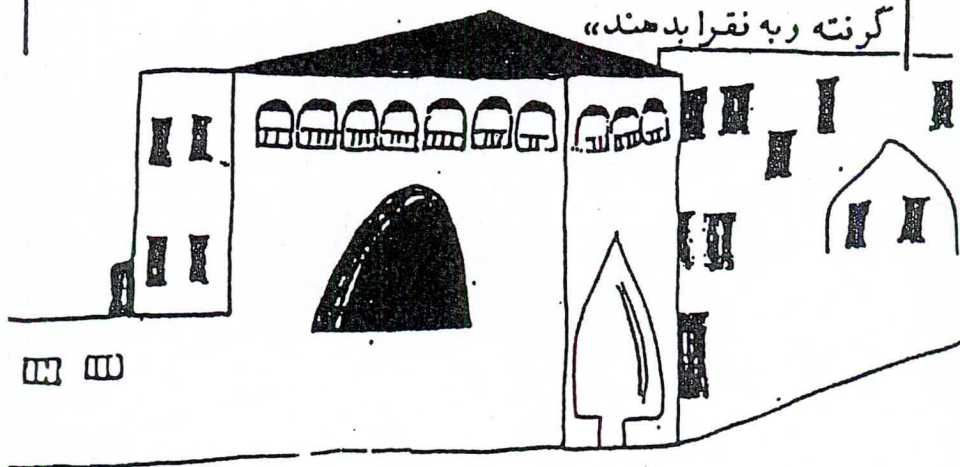
« نقل از تذکره شعرای قرن اول بهائی »

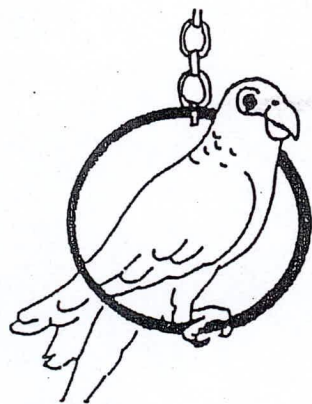


سجاوت حضرت عبدالمہتاب

از مجلہ درقا (از کرمانشاہ)

در زمانی که حضرت بہاء اللہ در سجن تشریف داشتند
روزی نوبہ های مبارک کہ اطفال کوچکی بودند
بمضورشان مشرف شدند۔ حضرت بہاء اللہ
مقداری نخودچی بہ آنها عنایت فرمودند ۔
اطفال کہ بی نہایت خوشحال شدند با نہایت
ادب اجازہ خواستند کہ از اطاق خارج شوند۔
حضرت بہاء اللہ با تبسم فرمودند: «بچہ ہا مہین جا
بجوید زیرا ممکن است سرکار آقا ببیند آنها را
گرفتہ رہہ فقرا بدہند»





مسافرخانه عکا

آین حکایت زادوست های عزیزم

روزیتارناهی و مهران بهمردی از

مرودرشت فرستاده اند

مسافرخانه عکا عبارت از اطاق بزرگی بود که به طرف دریاروبه شرق عکا ساخته شده بود یکی دو اطاق سنگی کوچک هم در طرف غربی آن واقع که محل سکونت جناب حاجی میرزا حید علی و جناب مشکین قلم بود. بیت اطاق هم باز به طرف شرق که مطبخ بود. در جلوی راهرو و کفش کن مسافرخانه یک طوی در قفس بود. هر وقت حضرت عبدالبهاء وارد می شدند به صدای بلند می گفت: الله الهی و جملة الله الهی را به قدری بلند و رسا ادای کرد که از مسافت دور شنیده می شد. گاهی هم می گفت « مرحبا » حضرت عبدالبهاء هم جواب می دادند: الله الهی.





عید در خانه حضرت عبدالبهاء

روز عید صبح زود قبل از اینکه شهر عکا از خواب بیدار شود، چند گلدان کوچک زقشنگ که پر از گل‌های رنگارنگ و تازه بود در پیرونی بیت مبارک حضرت عبدالبهاء چیده شده بود.

در میان همه خانه‌های شهر عکا چند خانه کوچک بود که در آن جنب و جوش عید وجود داشت. عدهٔ خیلی کمی از مردم شهر عکا بودند که آن روز خوشحال‌تر از روزهای دیگر بودند. آنها احبای ایرانی بودند که در آن موقع در عکا زندگی می‌کردند و قرار بود آن روز برای ملاقات حضرت عبدالبهاء بروند.

هنوز چند ساعتی از طلوع آفتاب نمی گذشت ، در کوچه های تنگ و پیچ
 در پیچ عکا کسان دیده می شدند که بالباسهای تمیز و زچهره های خوشحالی
 به طرف خانه حضرت عبدالبهاء می رفتند . برای آنها بوی عید حتی
 در کوچه های کثیف عکا پچپیده بود . بوی خوبی که از راه دور ، از ابر
 می آمد ، بوی گلها ی تشنگی که حضرت عبدالبهاء در گلدانهای خانه
 گذاشته بودند .

در میان آنها شاید بچه هایی هم بودند که با خوشحالی می رفتند تا از حضرت
 عبدالبهاء عیدی بگیرند . در آن روز حضرت عبدالبهاء به یاد ایرا
 و احبای ایران بودند . به امرا پشان میوه و شیرینی های خوشمزه
 تهیه شده بود . به دست مبارک خورشان همه جا گل گذاشته بود
 و از کسانی که به خانه شان می آمدند پذیرائی می فرمودند و به همه گل و
 عنایت می فرمودند ، حضرت عبدالبهاء عید را به عکا آورده بودند .
 همان روز وقتی که غروب می شد همه در بیت مبارک جمع می شدند
 هر کس یکی از گلدانهای کوچک را بری داشت و همگی به آرامی از کوچه
 پیچ در پیچ عکا می گذشتند و به طرف روضه مبارکه می رفتند .

در راه به اشاره مبارک احبائی که لحن خوشی داشتند ، مشنوی جمال
 تلاوت می نمودند . همین که روضه مبارکه از دور دیده می شد ؛
 مبارک همه می ایستادند و به صدای بلند مناجات زیبائی تلاوت می ش

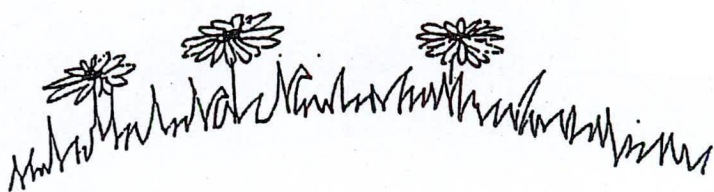
«إلهنا . مقصودا . معبودا از توام و به تو آمده ام ، تلمیذ به نور معرفت

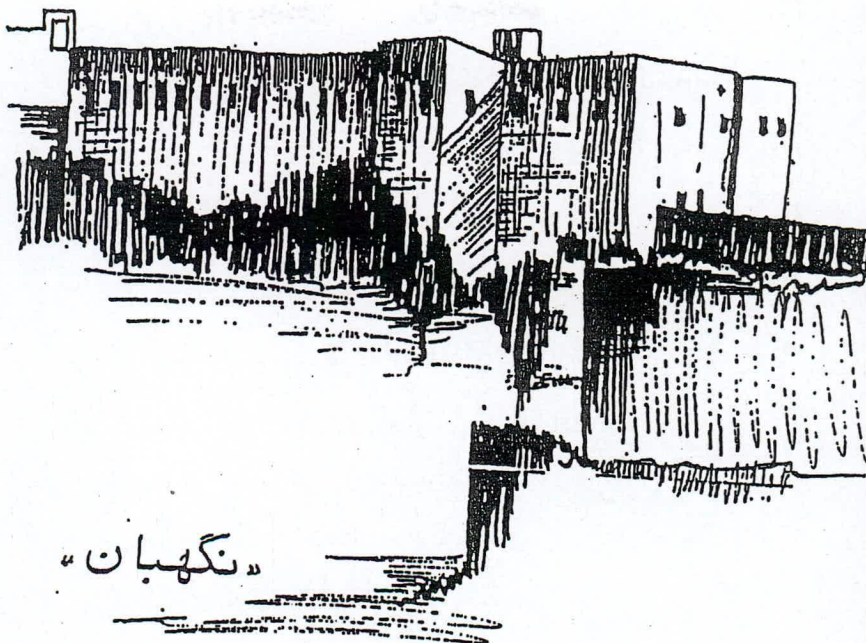
منیر فرما»

همگی در کمال آرامش به اطاعتی که بجا آورده مبارک بود می رفتند .
در سکوت و آرامش کامل حضرت عبدالبهاء به دست مبارک خودشان گلاب
مرحمتی فرمودند و خودشان پس از پرسیدن آستان مبارک در کمال خضوع
بالحقی زیبا که مخصوص خودشان بود زیارتنامه تلاوت می فرمودند ، بعد به امر
مبارک الواح آیات عید تلاوت می شد .

حالا زیارت تمام شد ، بود ، همه آهسته آهسته بیرون می آمدند و باز به
آهستگی و در حالت سکوت به طرف عکا بر می گشتند .

و غروب آفتاب . کم کم وارد شهر و داخل دروازه بیجن اعظم می شدند
از : بهروز آفاق





«نگهبان»

یک روز که حضرت عبدالبهآء در بین عدّه ای از دوستان خود بودند و برای آنها صحبت می کردند، مرد غریبه ای وارد اطاق شد و بدون اینکه حرفی بزند در جلو پای مبارک سجده کرد. حضرت عبدالبهآء با محبت و مهربانی او را پذیرفتند و به گرمی دست های خود را روی شانه های او گذاشتند. کسی از حاضرین این مرد را نمی شناخت به جز حضرت عبدالبهآء که خیلی خوب او را به خاطر داشتند. ایشان به همه نگاه کردند و فرمودند: «این مرد یکی از دوستان قدیمی من است» کسی نمی دانست که حضرت عبدالبهآء چه موقع با این مرد ملاقات کرده بودند و دوستی ایشان از کجا بود ولی همه فکری کردند که او باید کسی باشد که زمانی

خدمت پرارزشی کرده که اینطور دوستانه در محضر حضرت عبدالبهاء پذیرفته
 شده و مورد محبت ایشان واقع شده است، ولی این آشنائی را استان دیگری داشت
 سالها قبل از آن روز زمانی حضرت عبدالبهاء با خانواده خود و عده ای از دوستان
 زندانی و مورد ظلم و اذیت حکومت واقع شده بودند. این مرد یکی از نگهبانان
 زندان ایشان بود. در آن موقع زندانیان مجبور بودند برای تهیه آب راه
 زیادی بروند تا بتوانند کوزه های خود را از جاهی که فاصله زیادی با زندان
 آنها داشت پر کنند. بعضی از روزها وقتی که از این راه طولانی با کوزه های سنگین
 خود برمی گشتند و به حیاط زندان می رسیدند این سرباز با تفنگ خود به کوزه های پر
 می زد و همه آنها را می شکست. حضرت عبدالبهاء این را می دیدند و شاید می دانستند
 که روزی این کار او خاطره بدی برایش خواهد بود.

تنظیم بهروز آفاق

اولین سنگ

حدود ۵۹ سال قبل یعنی در سال ۱۹۱۱ میلادی مطابق با ۱۳۹۱ شمسی حضرت عبدالبهاء برای مدت ۳ سال به اروپا و امریکا تشریف بردند تا امر حضرت بهاء الله یعنی دیانت بهائی را به مردم آن ممالک نیز معرفی کنند. یکی از اقدامات مهم حضرت عبدالبهاء در هنگام مسافرتشان به امریکا قراردادن اولین سنگ بنای مشرق الاذکار امریکا بود. حتماً تا به حال نام « معبد » را شنیده اید. « معبد یعنی محل عبادت و پرستش مشرق الاذکارم معبدیست که در آن جا بهائیان از تمام نقاط دنیا بدون هیچ تفاوتی به راز و نیاز و عبادت مشغول می شوند. حالاً من داستان شیرین شروع ساختمان این معبد را برایتان تعریف می کنم : در آن زمان یکی از احتیای ایران که در شیکاگو زندگی می کرد شخصی بود بسیار زحمت کش و فعال بنام « حسین مظلوم » که متأسفانه به هیچ وجه انگلیسی نمی دانست. در موقع شروع بنا همیشه احساس می کرد که یکی از وظایف مهم او کمک به ساختمان این معبد است. اما او که چیزی جز یک قلب پاک نداشت. بالاخره تصمیم گرفت سنگی تهیه کند تا شاید در لابلای سنگ های مشرق الاذکار به کار رود. به این امید به کمک « میس تیفس » از راه بسیار دوری سنگی تهیه کرده به دوش گذاشت و آن را تا محل معبد حمل کرد. ولی هیچ کدام از آن دراز عاقبت کار و از ارزش سنگی که به ظاهر بسیار ب اهمیت برد اطلاق نداشتند. بالاخره روزی حضرت فرارید و حضرت عبدالبهاء همراه عده ای بسیار زیادی از احتیای شرق و غرب عالم به محل معبد تشریف آوردند و نخستین سنگ بنا را با رست های مبارکشان در زمین نصب فرمودند و برکات آسمانی و ابدی برای آن معبد مقدس آرزو نمودند. بدینست این سرزمین راه پیدا ^{شد} که این سنگ همان سنگی بود که حسین مظلوم به دوش کشید و در میان سنگها گذاشته بود.



حضرت
عبدالبهاء
و
بچه‌ها



شب پنجم جمادی الاولی . در منزل بزرگ و اشرفی حضرت بهاء الله در
طهران غوغایی برپا بود . همه شاد بودند ، همه انتظار می کشیدند . آخر قرار بود
خداوند به حضرت بهاء الله کودکی عطا کند . دوستانی که در منزل ایشان
مرد آمده بودند بی صبرانه انتظار تولد این کودک را می کشیدند .

ناگهان صدای گریه ای به گوش رسید ... کودک متولد شده بود ... سر
و صدای شادی مردم به آسمان می رسید ، همه خوشحال بودند و پایکی می کردند
و دسته دسته به حضور حضرت بهاء الله می رسیدند و به ایشان تبریک می گفتند
و در این میان حضرت بهاء الله بیشتر از همه ای افراد خانواده خوشحال و خندان
بودند . آخر اگر هر کس نمی دانست حضرت بهاء الله که می دانستند چه وجود
عزیزی قدم به این دنیا گذاشته است .



بله بچه های عزیز، این چنین بود که حضرت عبدالبهاء قدم به دنیای خاکی ما گذاشتند .

حضرت بهاء الله پدر بزرگوار حضرت عبدالبهاء و زین زاده و از اشرف آن زیبا بودند ، و در اطراف طهران باغ ها و املاک زیادی داشتند ، حدود هشت سال از کودکی حضرت عبدالبهاء در این باغ ها گذشت . حضرت عبدالبهاء به همراه خواهر مهربانان حضرت ورقه ی علیا (پهلوانیغیہ خانم) ، که دو سال از ایشان کوچکتر بودند در این باغ های باصفا و زیبا بگردش و تفریح می پرداختند . گل ها و شکرگده های رنگارنگ ، درخت های سرسبز ، علف های کوچک و ظریف ، پروانه های قشنگ که روی گل ها و بوته های پریدند و بی خیال بازی می کردند . سرور صد گنجشک ها و کبوترها همه و همه توجه ایشان را جلب می کردند . حضرت عبدالبهاء با دقت به این ها چشم می دوختند ، درباره ی آن ها فکری کردند و هر روز چیزهای تازه می آموختند ، و همین جا بود که با طبیعت زیبا آشنا شدند و بعدا همه جا از طبیعت تعریف می کردند و عشق و علاقه به گل و گیاه در صحبت هایشان آشکار بود . همیشه از دوران کودکی یاد می کردند و به بچه ها علاقه ی زیادی نشان می دادند . جالب این جا است که بچه ها نیز عشق و علاقه ی عجیبی به حضرت عبدالبهاء داشتند و حتی گاهی بدون این که ایشان را بشناسند این علاقه را بر ازمی کردند ، بد نیست برای تان داستانی تعریف کنم :

... اگر یادتان باشد در شماره ی ۱ و رقبا نامه ای بود که عده ای از بچه های خراب گنبد برایمان فرستاده بودند . معلم این بچه ها قدسیه خانم هستند . این قدسیه خانم از آن کسانی هستند که در حال حاضر در همه ی دنیا بیشتر از چند نفر



مثل ایشان پیدا نمی‌شود ، میلانید چرا ؟ برای این که ایشان از جمله کسانی -
 هستند که چندین بار به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شده و خاطرات بسیار
 زیاد و شیرینی هم از آن روزها به خاطر دارند . به همین دلیل وقتی شنیدم که به
 طهران آمده اند هر طوری بود خردم را به ایشان رساندم و خواستش کردم که -
 چندتا از خاطرات شیرینشان را برای من نقل کنند تا من هم آن‌ها را برای شما
 تعریف کنم . و این یکی از آن خاطرات است که من آن را از زبان خردشان
 برای شما می‌نویسم



همان طور که می‌دانید
 حضرت عبدالبهاء
 عشق و علاقه‌ی
 عجیبی نسبت به بچه‌ها

داشتند و آن‌ها را همیشه مورد لطف و نوازش قرار می‌دادند .
 مرضی که در آمریکا اغلب باعث تعجب همه می‌شد ، علاقه‌ای نداشت که بچه‌ها
 های آمریکایی به حضرت عبدالبهاء نشان می‌دادند . در آن زمان بچه‌ها به اشخاص
 که زبان آن‌ها صحبت نمی‌کردند هیچ علاقه‌ی نداشتند ، ولی با وجود این هنگامی



که حضرت عبدالبهاء با آن عبا و مولوی و لباس‌های شرقی در خیابان‌ها و پارک‌ها گشتند کمتر اتفاق می‌افتاد که عده‌ای از بچه‌ها پشت سرشان روان نیاشند : درست مثل آهن ربابی که خرده‌های آهن را به خود جذب کند حضرت عبدالبهاء نیز بچه‌ها را به طرف خود جذب می‌کردند . همیشه برای احبب از پاکی و صفا و راستی و درستی بچه‌ها مثال می‌زدند . هرگاه عده‌ای از کودکان به حضور مبارکشان می‌رسیدند با جمال مهربانی آنان را در آغوش می‌گرفتند و می‌فرمودند : « من اطفال را خیلی دوست دارم چون به ملکوت الهی نزدیکند . ببینید محبت اطفال چقدرخالص است ، قلبهایشان چگونه پاک است ... باید محبت قلوب این‌طور باشد علی‌الخصوص قلوب احببای الهی .»

در سال ۱۹۱۲ یک شب در واشنگتن جلسه‌ای به خاطر حضرت عبدالبهاء تشکیل شد بوز و عده‌ی زیادی دعوت داشتند . در ورودی سالن درست مقابل مسندلی حضرت عبدالبهاء بود . مردم دسته دسته وارد می‌شدند و مقابل مسندلی‌های خرد می‌نشستند . حضرت عبدالبهاء هم در جای خردنشین برآمد و به همه خوش آمد می‌گفتند ، تا این که زن و شوهر جوانی در حالی که دست دختر کوچکشان را گرفته بودند وارد شدند . هنوز چند قدمی برنداشته بودند که ناگهان دختر کوچک را با حرکتی سریع دستش را از دست پدر بیرون کشید و با شتاب به طرف حضرت عبدالبهاء دوید ، پدر دختر نیز برای گرفتن او به دنبالش شروع به دویدن کرد اما تا به او برسد دخترک خود را در آغوش حضرت عبدالبهاء انداخته بود . حضرت عبدالبهاء با اشاره‌ی دست

به او فرمودند : کاری نداشته باش . و بعد در حالی که لبخند زیبایی بر لب
 داشت : در باد ختر کو . یک شروع به صحبت نمودند . سه ماه گاهی چند کلمه ای آنیسی
 از زبان مبارک شنیده می شد . تا آن که بعد از صحبت ناظم جلسه ، وقت -
 حضرتانی حضرت عبدالبهاء فرارسید ، و همگی مبارک شروع به صحبت
 نمودند . ولی دخترک جلری همان مستدلی ایستاده بود و به ایشان خیره شده بود
 و در تمام مدت سخنرانی در حالی که چشم از صورت ایشان بر نمی داشت بدون -
 کوچکترین حرکتی در جای خود باقی ماند و آن چنان معرّضه شده بود که گویی
 اصلاً احتیاجی به ترجمه ی بیانات مبارک ندارد و همه ی حرف ها را به خوبی -
 می فهمد . دخترک تا پایان سخنرانی به همان حال باقی ماند و بعد دوباره به
 آغوش ایشان بازگشت .

وقتی جلسه تمام شد پدر و مادر دخترک برای مذر خواهی از رفتار او - که آهش
 امیلیا بود - به حضور حضرت عبدالبهاء رسیدند . ایشان فرمودند : نام
 این طفل - روحیه - است ، برای هیچ کاری مانع او نشوید ، بگذارید هر کار
 را که مایل است انجام دهد .

آن وقت عکس حضرت عبدالبهاء را در حالی که روحیه را در بقل داشتند
 گرفتند . ممکن است شما هم آن را دیده باشید . از آن روز به بعد پدر و
 مادر روحیه دخترشان را با کمال مهریابی و محبت بزرگ کردند و هیچ وقت
 گفته ی حضرت عبدالبهاء را از یاد نبردند .





دیوارها را به صورت قشنگی نقاشی کرده بود . بهائیه خانم از هنر و سلیقه
 او خیلی تعریف کردند و هدیه کوچکی به او دادند . وقتی برای پذیرائی
 شیرینی برایشان آوردند حضرت ورقه علیا از هنر نوع شیرینی یکی برای
 بچه های خانه خوردشان برداشتند .

آنها که هیچوقت فکرنمی کردند که حتی مقداری شیرینی آنها تا این حد
 مورد توجه حضرت ورقه علیا باشد خیلی خوشحال بودند . شاید آنها
 نمی دانستند که چه کسی و با چه روحیه ای به دیدنشان آمده در موقع
 خدا حافظی بهائیه خانم همه آنان را برسیدند فرمودند . انسان ^{نقطه}
 برای مهربان بودن خلق شده است . پس شما خوشحال باشید چون
 این محبت و مهربانی در خانواده شما وجود دارد .

وقتی حضرت عبدالبهاء به ملکوت الهی صعود فرمودند کسی که با صبر



خاطراتی درباره حضرت ورقه علیا «بهاثیه خانم»

وقتی در میان باغهای قشنگ دامنه کوه کرمل و در کنار باغچه هائی که در نهایت سلیقه درست شده اند بایستم حتماً خواهیم توانست به روز ^{هائ} فکر کنیم که حضرت ورقه علیا با بچه ها در میان درختها بازی می کردند و به آنها خوشحال زندگی کردن را یاد می دادند ، زندگی در کنار کسی مثل حضرت ورقه علیا برای این بچه ها چقدر درست داشتنی بود . بسیاری از مادرها برای اینکه نهایت محبت خود را نسبت به بچه های خود نشان بدهند آنها را « مادر » خطاب می کنند و حضرت ورقه علیا چنین کاری را با همه بچه های کردند . وقتی صدای ایشان از وسط درختها به گوش بچه های رسید که آنها را « مادر » صدای کردند ^{چقدر} برای آنها خوشحال کننده بود و این روحیه مهربان و مادرانه ایشان تا شیرزیاری در روحیه این بچه ها داشت .

وقتی حضرت ورقه علیا به مصر مسافرت کرده بودند یک روز به ملاقات خانواده فقیری رفتند . که خانه بسیار کوچک ولی تمیز و مرتبی در یکی از کوچه های خیلی کثیف قاهره داشتند . یکی از بچه های این خانواده

و شکیبائی خود موجب آرامش و اطمینان خاطر تمام بهائیان دنیا بود
حضرت ورقه علیا بودند که با وجود اینکه برادر عزیز خود را از دست داده
بودند با روح بزرگوار خود به همه آرامش و تسلی می دادند.

حضرت عبدالبهاء قبل از صعودشان امانت گرانبهائی را به ایشان
سپرده بودند. این امانت پرارزش حضرت ولی امرالله بودند و آن
این امانت را با محبت و مهر بانی درصند و قچه تلب خود حفظ فرمودند

و مثل مادر مهربانی باعث آرامش خاطر ایشان شدند. خرد حضرت
ولی امرالله می فرمودند «چگونه ممکن است کسی را که مهر باننزاز مادر
برایم بود و غمخوار مهربان و موجب خوشحالی و سرور تلب غمگین من بود
فراموش کنم؟

اطاق ساره و فتنگی داشتند که از پیچره آن باغچه ها و در درویدی بیت^{مبارک}
بخوبی دیده می شد. وقتی که غروب می شد حضرت ورقه علیا در کنار
پیچره می نشستند و چشمهایشان را به در بیت مبارک و خیابانی که از کوه
کرمل به طرف بیت می آمد می روختند و منتظر شوق عزیزشان می شدند
زود چراغهای راهرو را روشن می کردند تا در موقع ورودشان همه بیت
روشن باشد. زمستانها وقتی در این اطاق ساره شان منقل آتش
روشن می کردند در روی نیمکتی که کنار پیچره بود می نشستند همه بچه ها دور
این آتش جمع می شدند و به قصه ها و صحبت های شیرین ایشان
گوش می دادند. شاید عده ای از آن بچه ها امروز مردها و زنهای پری





دوستان، شرح پریفتالی من گوش کنیہ ... داستان عشق پنہانی من گوش کنیہ

قصہ ی بی سر و سامانی من گوش کنیہ ... گفت و گوی من و لیرانی من گوش کنیہ

روزگاری من و دل ساکن کوی بودیم ... ساکن کوی بت در درہ بوی بودیم

عقل و دین با لقمہ دربانہ ی زوی بودیم ... بساطہ ی سلیمانہ ی سلسلہ موی بودیم

